وتمت کلمت ربک صدقا وعدلا

جذب ذوق وشوق مولانا تمام ❖ می کشد ما را بسوے اختتام

بامداد الٰہی واعانت حضرت رسالت پناہی تتمۂ نتیجۂ ہذکہ مرآت شاہد این مشہود ست

اختتام مثنوی آغاز کن ❖ نامۂ سر بستہ ام را باز کن

خاتم سادس بطرز مثنوی

اختتام مثنوی معنوی

از موقلم جان محمد

فیض مولانا بآئین نوی

ریخت در کام جلالی جرعہ ❖ میزنم بر لوح وحدت قرعہ

از الہامات حقیقت منش حضرت مفتی الٰہی بخش کہ این کلام مولانا جلال کمالش دال

باقی این گفتہ آید بے زبان ❖ در دل ہر کس کہ دارد زندہ جان

در مطبع [illegible] المطابع [illegible] مطبوع گردید

الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی

باِمداد اللہ الولی

ازافادات لطیفہ وافاضات شریفہ سرشار کاسۂ توحید و مستِ بادۂ تفرید غریق لجۂ وحدت حریق شعلۂ محبّت اخترِ برجِ شریعت گوہرِ درجِ طریقت کاشفِ اسرارِ ازلیہ شارحِ رموزِ ابدیہ صاعدِ مصاعدِ عرفان عارجِ معارجِ ایقان شناورِ بحرِ فنا شہسوارِ میدانِ بقا شمس العارفین بدر المحققین معرفت نقش حقیقت منش حضرت مولانا مفتی الٰہی بخش رحمہ اللہ تعالیٰ کہ در سنہ یکہزار و یک صد و شصت و دو ہجری بقصبۂ کاندہلہ متولد شدند کہ از بلدۂ مظفرنگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصلۂ بست و پنج کروہ واقع ست و حضرتِ ممدوح از اولادِ امجاد حضرتِ صدیق اکبر و امام فخر الدین رازی اند رضی اللہ عنہم اجمعین و تکمیل علوم ظاہری از حضرتِ شاہ عبد العزیز دہلوی علیہ الرحمۃ نمودند و ارادتِ باطنی بخدمتِ برادرِ خود حضرتِ مولانا حاجی کمال الدین علیہ الرحمۃ والرضوان در سلسلۂ علیۂ قادریہ داشتند و از جناب شاہ عبد العزیز دہلوی ہم اجازت سلسلہ یافتند و از حضرتِ مولانا جلال الدین رومی رضی اللہ عنہ بطورِ اویسیت فیضہا یافتند و حسبِ ارشاد و بحکمِ محکم مولانا رومی رضی اللہ تعالیٰ عنہ تکملۂ مثنوی معنوی نوشتند و وفاتِ ایشان در سنہ یک ہزار و دو صد و چہل و پنج بروز یکشنبہ پانزدہم جمادی الاولیٰ واقع شد

از سید محمود علی

در مطبع [illegible] المطابع واقعہ [illegible] مطبوع گردید

بامداد الله

بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح کلام تمهید اختتام سراپا احتشام مثنوی معنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

جذب ذوق و شوق مولانا حسام / می کشد ما را بسوی اختتام

اختتام مثنوی معنوی / می کشد جان را براه مثنوی

می تراود خود بخود از لب سخن / آنچه خواهی ای ضیاء الدین بکن

چون زمام عقل من در دست تست / هر کجا خواهی بکش جان مست تست

پرتو خور چون در آبی اوفتاد / آب داد آفتابی را بداد

روح مولانا جلال الدین روم / مهر برج معرفت بحر علوم

پرتوی زد چون که بر طور دلم / گشت نورانی تن آب و گلم

هر زمانم آن مسیح خوش برین / میزند چشمک ببام دل که هین

اختتام مثنوی آغاز کن / نامهٔ سربسته ام را باز کن

آن حکایت گو که ناگفته بماند / نظم کن آن دُر که ناسفته بماند

زود در سلک بیان درکش ورا / در رسد فیضان روحانی زما

چونکه حد خود ندیدم تن زدم / پردرش از عذر سرامن زدم

چونکه قول آن ایاز پاک دید / در نگاه دیده دل می خلید

کاشکن امر از گهر دشوارتر / لاجرم بستیم باامر او کمر

ای خدا ای قادر بیچون و چند / رازها کردی درون سینه بند

سینه را صندوق سرها کرده / و ندران مخزون گهرها کرده

ربط دادی سینه را با سینه / ربط این آئینه با آئینه

نقش این آئینه در دیگر پدید / کردی از صنع خود ای رب مجید

آب از جوی بجوی میرود / با زیک گشته تا دریا رود

رفت چون در بحر آب جویها / جمله یک ذات و یک آبست ای فتا

با تو رمزی گفتم ای جان گوش کن / جمله تن جان باش و جان را هوش کن

رو بسوی آن وصیت بازگرد / زانتظار آن سه پسر را دل بدرد

آغاز داستان بیان کردن آن هر سه پسر کاهلی خود را و طلب حکم از قاضی بصدق و صفا

گفت قاضی کاهلی خود شما / سر بسر گوئید تفصیلاً بما

هر یکی باید که گوید حال خویش / تا بدانم کاهلی کیست بیش

در سخن پنهان ست جان مردمان / مرد در زیر سخن باشد نهان
حقهٔ سربسته جان آدمی ست / باز مفتاحش زبان آدمی ست
آدمی را از سخن باید شناخت / غیر کشتی بر سر دریا که تاخت
اولین گفتا بدان جد کاهلم / کاو سستا و تنبلا نیز تنبلم
هین تو بشنو حال بارانی شبی / بد شبی باران و فقد روشنی
برف می بارید و باران زمهریر / عالمی مانند یخ بستر فرید
تشنه گشتم آتشم پر دود گشت / آتش باطن بزد بر کوه و دشت
نفس نالان در پی آب خنک / تنبلی ام گفت بنشین سبکنک
از گران جانی بخواب اندر شدم / گشته کاهل پای بر بستر زدم
خواب نامد اندران عطشانیم / دمبدم افزود سرگردانیم
آخرش برخاستم بهر وضو / قصد کردم جانب آب و سبو
یاد من آمد حدیثی از انس / اسبغ امر آن رسول خوش نفس
طالب عز مجل گشته زود / در وضو گشتم شتابان ای ودود
کردم اسباغ وضو زان آب سرد / سردی او دست و پا بیکار کرد
غالب آمد کاهلی بر من چنان / که نکردم جرعه زان اندر دهان
از عطش می مردم و اعضا چو برف / برد و ظاهر را بباطن کرده صرف
از کسالت گفتم این برد و وجود / حر باطن عاقبت خواهد ربود

کاهلی از آب خوردن منع کرد / آب در دست و بدست اسباب برد

لیک از وسم دهان بس ور بود / از کسالت کی مرا مقدور بود

گفت رمزی گفته ام زان کاهلی / قاضیا تو فهم کن گر عاقلی

زاهدان در کار دنیا کاهلند / در ادای کار عقبی کاملند

نفس را بکشند بهر نان و آب / یک دم آبی نمایدشان شراب

نفس کافر را بست از فربهی / آنکه بهر عطش آبش دهی

نفس سرکش را ببندست از فساد / کو خورد آبی بهر رغبت چو گاو

امر نفس خویش را وا نه گشاد / می برد هر سو ترا این نفس گاو

کار مردان کاهلی در کار تن / چابکی جستن بطاعت در بدن

باش کاهل بلکه میر کاهلان / از همه تدبیر دنیای فلان

کار عقبی می کند دنیات خوب / روز راه دین در دنیا بکوب

گفت پیغمبر که هر کس منقطع / سوی حق شد گشت کارش مجتمع

سوی دنیا هر که را شد انقطاع / گشت تفویضش بدنیای نزاع

داستان بر سبیل تمثیل که اختیار کار عقبی بر کار دنیا اولی است

بود مردی صالحی با زهد و ورع / داشت وجه قوت خود از حرث و زرع

بود یک اشتر مر او را بس حرون / بارها بگریختی کردی زبون

اتفاقاً روز جمعه آمد پیش / اشترش بگریخت از مرعای خویش

وندران جمعه اش سقای زرع بود / آب نهر آن روز بهرش می کشود

هر دو حیران گشت و گفتا یا خدا / نوبت سقی آمده اکنون مرا

گر سقایت می کنم اشتر کجا / هم کجا یابم نماز جمعه را

ور کنم اندر سقایت من درنگ / می شود از بس کار زرع تنگ

بهر اشتر رو بصحرا گر کنم / وز تفحص در بیابان بر تنم

پس نماز و زرع هر دو می رود / وه نمی دانم که حالم چون شود

زین تردد با دل او شاخ شاخ / زین همین صدگونه زانسجان دو رخ

عاقبت بعد از تردد گفت خوب / بهر جمعه رو در حق را بکوب

کاین متاع باقی و آن فانی ست / دل بفانی بستن از نادانی ست

ابن عباس از پیمبر نقل کرد / هست جمعه حج مسکینان فرو

گرد پس تکبیر مسجد اختیار / کش صواب بدنه آمد در شمار

رفته در مسجد بحق مشغول شد / جمله از افکار جهان معزول شد

با نیاز دل بصد جزع و خضوع / گشت با حق در سجود و در رکوع

چون فراغت یافت از ورد و نماز / مرد کرد آهنگ خانه زود باز

تا درین دم کار دنیا هم کند / یک زمانی بر مکاسب بر تند

دید اشتر بر مناخش بسته است / بس غریب و عاجز و تن خسته است

گفت آن را این شتر چون آمده | گفت این را خسته آورده ده
در پی او گرگ زفت افتاده بود | تا بدینجا این حرون را ره نمود
مرد را هم مرزبان شکر گشت | کاین شتر را حق بیاورده ز دشت
با پدم حالا بسوی زرع رفت | تا دهم آبی بکشت خویش تفت
آنچه باید کل آن در دست تو | هین تو مگذار ای برادر جزو او
آخرش شد سوی کشت خود دوان | دید خوش سبز و دران آبی روان
در تعجب آمد آن مرد خدا | کاین زراعت را چگونه شد سقا
نیست در همسایه احسان آن قدر | کو دهد این آب را این سو گذر
آخرش پرسید از جار عقار | کاین زراعت را که آورد آبشار
گفت حقا که عجب کار شگرف | خود بخود گردید این سو آب صرف
آب را می‌راندم اندر کشت خویش | آن روان می‌شد بزرعت بیش بیش
منع می‌کردیم و پشته می‌زدیم | چون ندیدم حاصلی عاجز شدیم
حکم حق این آب در کشت تو راند | مرد شادان گشت و الحمد بخواند
هر که کار دین کند دنیاش دون | بر سرش ریزد زبون و سرنگون
ور زند دنیا سر فرو آرد ز شک | لا یبالی الله فی وادٍ هلک
زین سبب فرمود احمد مجتبی | که اتتک راغماً من نفسها

بیاید ترا دنیا رسوا شده از ذات خود ۱۲

انتخاب مثنوی

حکایت در بیان حال آن درویش که از دنیا عزلت گزیده بود و دنیا رو بدو آورد و سویش دوید هر چند که او پا کشید بیشتر رسید

در بیان این شنو یک داستان | کین چنین باشد طریق راستان
بود درویشی بسی صاحب دلی | در ره حق چست و چابک کاملی
روز این و آن خلقان تافته | جان تبار و بود وحدت یافته
خلق را بگذشت در غاری نشست | در بروی خلق و عالم جمله بست
در فضای تیه و صحرای بعید | قرب یزدان را بخاطر برگزید
بود در صحرا یکی غاری نهان | مختفی گردید عارف اندران
بر نمی آمد ازان در هیچگاه | جز که اغراض ضروری گاه گاه
در حرا همچون نبی بگرفت جا | دل خنده از جهان بیوفا
بعد هفته قوت او برگ شجر | کمترک خوردی نه خفتی تا سحر
مدتی ز انسان دران صحرا و دشت | آن غزال راه دین آواره گشت
و ندران آوارگی تعمیر بود | گونه گونه نور را تیسیر بود
هر که برّد زینجهان آن سو رود | فصل اینجا وصل عقبی می شود
فصل و وصل آمد برش پیوند گشت | شهر ویرانست معمورست دشت
نقل معکوس ست جمله اینجهان | تا نه پی هرگز برد کس رایگان

جمع غرض ۱۲

برجسته ۱۲

جنگلی که در وی درخت باشد ۱۲

اخلاق مثنوی

جد و کوشش شرط راه دوست ست — جا بجد و آمغز ست باقی پوست ست

سخت باریک ست راه آن حبیب — کی رود بر استقامت جز لبیب

هست عقبات اندرین راه گران — طی نگردد بی قلاوزای فلان

زین سبب فرمود آن شاه شفیق — کالرفیق اول بود ثم الطریق

رهبری جو تا روی تو راه راست — ورنه در ره بس مغاک و چاه هاست

همچو پرکاری همیشه در ذهاب — لیک یکجا مانده بے انقلاب

سالها کردے نماز و روزه را — نور آن صوم و صلوة تو کجا

جمله عمرت در عبادت ها گذشت — زانچه اول بود حال دل نگشت

گر کنی عادت به تیر و یا به تیغ — از خدا قهقهات خلقے در دریغ

تا چهل سال این عبادت کرده — تا کنون حرص و هوا را برده

چون نمازت فحش و منکر را نبرد — وانکه در خم تو خالص هست درد

چون نه نهیت زو عن الفحشا بود — منهی ست او زانکه رجعت می شود

همچو قوم موسی اندر تیه و دشت — وآن مناخ کهنه منزلگاه گشت

اتباع آن قلاوزرا بکن — تا بمنزلگه رسے تو بے سخن

ورنه چون آن قوم موسی ای سفیه — مدتے آواره در جوف تیه

از سحر تا شب همی رفتند شان — باز شب را بر مناخ خود همان

اینچنین شد ترک امر پیرها — بے کمان پرد چگونه تیرها

هیچ تیری دیده باشی بی کمان	که رسد او بر هدف یا گرد آن
این سخن بسیار طولانیست هان	حال آن درویش را بشنو بجان

پیش آمدن دنیا بصورت زن نازنین در پیش آن مرد خلوت نشین

در میان غار تنگ آن خوش لقا	همچو ابر اسپیم کرده بود جا
مدتی ده سال بد مصروف کار	پا ز سر کرده بیامد پیش یار
ناگهان روزی زنی صاحب جمال	با هزاران خوبی و غنج و دلال
غرق گوهر بود از پا تا سرش	باج عالم بود هر یک زیورش
آمد و در خدمت او ایستاد	دست بست و از ادب لب برگشاد
گر نهی دست قبولی بر سرم	نبود ای سلطان دین دور از کرم
حاضرم در خدمتت تو صبح و شام	وانچه فرمائی بجا آرم تمام
مرد کامل از ره نور درون	یافت کین پیش آمدم دنیای دون
گفت نی نی سوی من هرگز میا	که مطلق کرده ام چون من ترا
من گریزان از تو اینجا آمدم	دور گشتم از تو در غاری شدم
باز می آئی تو اینجا ای پلید	ای ز مکرت خائف آمد هر سعید
گفت ای درویش اینک آمدم	من بحکم آن شه ملک قدم
منع تو در باب من اکنون چه سود	چونکه حکم حاکم اینست ای ودود

این بگفت و از نظر مفقود گشت ۔ واقعه را دید و بس مرعوب گشت
گفت خوب آید اگر دورش کنم ۔ ور نگردد مصرف گورش کنم
صرف سازم در ره عقبی و دین ۔ تا شود در عاقبت مارا معین
مال دنیا هست زهر سهمناک ۔ گر بیابی بازش اندازی بخاک
یعنی بهر گور خود انبار کن ۔ دفن کن اینجا و آنجا باز کن
گر درینجا بهر حق سازی تو صرف ۔ حق دهد آنجا عوض صد بار ژرف
اقرضوا الله را ز قرآن برگزین ۔ وز خرف غیر از سخاوت بر مچین
چونکه چیزی خواهد آن رب مجید ۔ می کند در ظاهر اسبابش پدید
تا بده سال اندران غار آن فقیر ۔ بود در یاد خدای مستجیر
می نیامد اندران صحرا کسی ۔ زانکه دور از عامره بود او بسی
اشتر و گاو و خر از بهر چرا ۔ هم نمی آمد درانجا مطلقا
از قضا قحطی بسالی اوفتاد ۔ گاه و زرع از خشکی آمد در فساد
راعیان بهر چراگاه از بعید ۔ قصد می کردند سوی هر صعید
چند چوپان در جوار غار او ۔ بهر کاهی آمدند از جستجو
گاه بسیارست و مرعی نیز خوب ۔ آمدند آنجا بگاوان حلوب
روزی از تقدیر ربانی فقیر ۔ بهر حاجت بیرون آمد زان نقیر
دید چندی از بنی نوع بشر ۔ جمع گشته با سوایم گاو و خر

چون ز اکل و شرب بود او منقطع — نور حق بود از جبینش مستطع
جمله چوپانان بدو راغب شدند — با هزاران خواهشش طالب شدند
مرد فارغ در تبتل فرد بود — پیش او این چاپلوسی سرد بود
آخرش از راه عجز و صد نیاز — جمله گفتندش که شاه پاکباز
گر دلت چیزی بخواهد حکم کن — تا بجا آریم ورا چون امر کن
دید چون درویش زایشان خواهشی — وز غنا و کبرشان را کاهشی
گفت اگر شیری بود قدری بیار — تا ببرم زهر این نفس چو مار
عرض کردندش که از قحط مطر — جمله بی شیر اند چه گاو و چه خر
بعد چندین عجز و زاری های ما — خواستی وان اندرم وای ما
گفت درویش از همه یک را بدوش — حق کند اتمام لیکن تو بکوش
جهد شرط کار آمد ای عزیز — جهد می کن جهد گر داری تمیز
گفته است آن سید پاکیزه خو — المجاهد من یجاهد نفسه
بی مساعی کس نه منزل طی نمود — بر سر راه نشستن چه سود
رو قدم برگیر و قطع راه کن — بعد زان منزل بقصر شاه کن
مرد ره رو را کجا آرام خواب — در قلق باید دلش از اضطراب
راه حق را چون تو آسان دیده — از سفر دامان چرا واچیده
رو برو دامن ببر در راه شو — تا نه پیچد در دو گام ای راه رو

منزلی بس پرخطر با خارهاست — گر تو بی جامه روی در وی بجاست

جامهای جسم را کوتاه کن — با دل فارغ تو قصد راه کن

راه بس دور ست هر سو بیشه است — گر توانی رو چو با تو تیشه است

ور نه بی تیشه تنت پاره شود — سد راهت سنگ و هم خاره شود

تیشه چه بود آن زن نفی لا اله — سنگ غیریت که بر تابد ز راه

خیمه را در قصر الا الله کن — سیر انجا با دل آگاه کن

این سخن پایان ندارد ای عزیز — قصهٔ درویش را بشنو تو نیز

قصهٔ گاو نا زاد از راه امتحان و سوء اعتقاد و دوشیدن گاو و بکری

نوجوانان خواست یک ز ولید مرد — رفت سوی گاو بکری قصد کرد

تا بگیرد امتحان آن فقیر — کش ز پستان توکل هست شیر

زد به پستانش چو دست امتحان — جوی شیری اندرونش شد روان

عاجزانه پیش درویش آمدند — وز عقیدت سر بپای او زدند

شیر آوردند و صوفی نوش کرد — باز سوی آن چرا رو پوش کرد

جوق جوق چوپانان بشهر اندر شدند — لیک زین خرق آن همه معجب شدند

چند روزی زین نمط بر میگذشت — آمدندی راعیان بر غار و دشت

رفته رفته در میان شهرها هم — یافت شهرت قصهٔ شیر و نعم

بر زبان خلق افتاد این سخن | تا بگوش شه رسید از شاخ و بن

گفت شه او را زیارت کردنیست | در جهان دیگر به از وی مرد نیست

نزد درویش آمد و تشویش داد | صحبت میر و وزیر آمد فساد

مرد باید کز سلاطین وا رهد | وز امیران همچو تیر آن بر جهد

باعث تشویش وقت آمد این گروه | گشته شیطان هم ز مکر شان ستوه

کبر و نخوت را بجا طبع پرورند | هر دمی چون گرگ میشی بر درند

پیش سلطان و امیران پس مرو | تا بجی باشی ز نخوت را گرو

صحبت شان کبر و غفلت آورد | وان قباهای قناعت بر درد

زین جهت فرمود سلطان جهان | سید عالم نبی ذو مکان

عالمان هستند امین دین حق | با امیران گر نباشند هم طبق

خالطوهم پس لصوص دین شدند | فاحذروهم در حق ایشان زدند

چونکه سلطان بعد عجز و لابه | یافت ره چون قند در رو و شابه

پیش درویش آمدن آغاز کرد | مکر دیگر از سر نو ساز کرد

گفت با دستور خود کای پر خرد | گر بشهر خود بر میش خوش بود

باعث برکات رحمانی وی است | سایهٔ سدرات ربانی وی است

اینچنین مردی بشهر شه نشین | زیب شاهی هست و فر و چتر دین

الغرض آمد ز ره حیله جو | کرد با صوفی از این گفتگو

مرد درویشی از همه آزاده بود — گفت ما را در خلش رفتن چه سود
میل طبعم سوی ویرانه بسی ست — طالب آرام خود را هر کسی ست
طالب آرام نفس خود نیم — طالب آرام جان و روحانیم
در حق من مصلحت عزلت نمود — درمیان گاو و خر ماندن چه سود
گفت پیغمبر سلامت وحدت ست — آفت جان جهان این کثرت ست
گفت اگر بگزیدی عزلت ای رسول — کی رسیدی دین بفرعان از اصول
اولیا زینگونه گر گشتی وحید — راه حق با اهل عالم چون رسید
سنت پیغمبران دعوت بود — آن ولی هم بر طریق او رود
گفت پیغمبر که یهدی الله بک — خیر من حمر النعم ان کان لک
گفت درویش این همه حق ست ولیک — هر که بیمار ست گو پرهیز نیک
ورنه پرهیزی ز جان دستی بشو — رنج زائد گشت و صحت شد فرو
وانکه صحت یافت مطلق از مرض — با دوا و حمیه او را چه غرض
انبیا و اولیای راسخان — رسته اند از رنج مطلق ای فلان
لیک در من شمهٔ بیماری ست — زین سبب از حمیه ام ناچاری ست
باز فرمود آن وزیر نیک خو — کین همه از هضم نفس خود مگو
ترک دنیا وادی و خود نامدی — ما به پشت آمدیم از عامدی
نفس پاکت جان ما روشن نمود — آفتابی گشت گرچه تیره بود

در حضورت از هوا و از هوس — می نماند در دل کس هیچ خس

چونکه خیر الناس من ینفع شدست — تو بدین حبل المتین آویز دست

غافلان از فیض تو ذاکر شوند — وان کفوران نعم شاکر شوند

گفت صوفی چاه بر تشنه نرفت — تشنه را باید که آید چیست گفت

در دل هر کس که میل و رغبت است — گو بیا کین گوی و این میدان بست

مدتی بگذشت تا عرضش قبول — می نکرد آن صوفی عین الوصول

آخرش چون دید ابرام وزیر — کرد در دل حیله آن مرد بصیر

گفت خوب امروز بهر فرح تو — سوی قصر شاه گردم راه جو

بعد ازان هرچه صلاح وقت هست — حسب حالت در عمل آورد است

رفت آن درویش همراه وزیر — سوی دولتخانهٔ شاه کبیر

چون ز دورش دید شه از جا بجست — بهر استقبال ایستاد و چست

بهر استخلاص خود آن پیر مرد — سنگها پرتافتن آغاز کرد

بی محابا زد بسلطان آنچنان — کو فراری گشت زان سنگ گران

رفت زان صفه برون بگریخت تفت — تا رهد زان سنگهای گنگ زفت

مرد درویش از هنر مستانه وار — سنگ پرتابید از یک تا هزار

میزد او سنگ نجر و صد منجنیق — سوی آن شاه وفادار عشیق

که بدین حیله خلاص من شود — خواندم دیوانه ترک من دهد

شاه چون بیرون برآمد زان مکان ‌‌ حیلهٔ دیگر بیامد ز آسمان
سقف آن خانه فتاد از بیخ و بن ‌‌ جز که نامی نه از آن سور کهن
شاه دانست اینهمه از لطف بود ‌‌ در شکست او هزاران است سود
او خلاصی جست و شد زنجیر جست ‌‌ اینچنین حکم قضا بود از نخست
آمد او از صدق در پایش فتاد ‌‌ که نهان در جور تو صد لطف و داد
خضر کشتی را شکستی می دهد ‌‌ وز شکستش کشتی از ظالم رهد
تو مرا چون خضر بر ساحل کشی ‌‌ از هزاران ورطهٔ قاتل کشی
گفت صوفی اینهمه حکم خداست ‌‌ رفت چون حکم خدا چاره کجاست
بر مشیت های او باید تنید ‌‌ چند روزی زهر هم باید چشید
لاجرم گفت شهنشه را شنید ‌‌ پا ز غار چون حرا بیرون کشید
شاه قصر و خانقاهی خوب ساخت ‌‌ وز در و گنج و گهر بیحد نواخت
کرد صوفی را مکین آن مکان ‌‌ همچو مه در خرمن هاله چنان
آن فقیر پاک جان ور است باز ‌‌ شد بظاهر در جوار عز و ناز
لیک پنهان از همه در حجره ‌‌ زاش چو پیش کشیدی شفره
پوستین و دلق را کردی ببر ‌‌ در جهاد نفس بودی مستتر
چون ایاز آن چارق و آن پوستین ‌‌ در مقفل حجره چون گنجی دفین
عشق با آن پوستین خوش باختی ‌‌ خویش را بر فقر محکم ساختی

هیچ ازین دولت نبودش حاصلی | غیر ایثار فقیرے فاضلی

گرچه دنیا هست ملعون ازل | لیک دارا احمد شد بلیت العمل

مال دنیا گرچه زهر آگنده است | چون بمصرف میدهی فرخنده است

گر کنی راه شه اسکندری | ور نه بر جیفه سگ قلندری

مال دنیا را بقائے گرچه نیست | بهر صید مرغ عقبی خوش فنیست

ابتلا و امتحان ایزدی | داد شیطان را زر و سیم ردی

بودن دنیا بدانا خوش ترست | زانکه جاهل را خود او سم مضرست

هرکه افسون داند از مارش چه ضر | مار او را یار باشد بے خطر

ور ندانی تو فسون گردش مگرد | تا نبازی جان خود را بی نبرد

دربیان معنی آن حدیث که الدنیا مزرعة الآخرة وتفصیل آن

زین سبب فرمود احمد مجتبی | مزرعة الآخرت هست این سرا

گر ز دستت می شود تخمے بکار | تا برآری خرمنے روز شمار

ور نه کاری مفلسے یوم التناد | گشته مغبون و خاسر بیمراد

تخم را می کار و آبے هم بپاش | تا بری یوم الحصاد از غله باش

ور نمی کاری چه برداری ازو | روز محشر اے عقل وای عقو

هیچ من یعمل لقرآن خوانده | اینچنین کاهل چرا وامانده

هست حکم پاک او شرّ ایرده — باز بهر صالحان خیر ایرده
ورنه باشی آب وانه خشک شد — وانهمه رنج و لعب خود لغو بد
آب ده از چشمهٔ چشم ای جوان — تا شود حرث تو سبز و کامران
هم ز دزد ای جان من ایمن مباش — تا نبرد خام را آن بد قماش
دزد پنهان از نظرهای عوام — میدود در فکر زرعت صبح و شام
پس همه شب کن حراست را پاس — تا نه مستأصل کند وز دش داس
گردمی غافل شدی از پاس او — می نهد در کشت تو صد داس او
گسسته خرمن را ز کشتانت برد — یک بیک اعضا چو کشتارت برد
گر بغفلت خفتی و ریع تو رفت — یا به نسیان شد گناه از تو رفت
با خود آن دو وندامت پیشه کن — وز حساب روز حشر اندیشه کن
گر تو غافل گردی او زرعت برد — بلکه از تو آن کسیرج را برد
کار با هشیاری و بیداریست — هر که غافل گشت میدان ناریست
پاسبان تو به را برسے گمار — تا بوقت خواب تو آید بکار
تو بخواب او خوش نگهبانی کند — اینچنین حارس خدا ما را دهد
این سخن پایان ندارد نیک مرد — سوی حال صوفی خود باز گرد

رجوع بداستان درویش و وداع شدن دنیا از آن مرد حقیقت اندیش

مدتی ده سال هم زینسان گذشت ... هیچ صوفی از طریق خود نگشت
بود رسم شه چو او گشتی سوار ... بهر نظم ملک یا سوی شکار
وقت رجعت سوی درویش آمدی ... وقفه کردی زائر آن مه شدی
هم برین منوال بودش کاروبار ... بود بر مهر فقیر او جان نثار
وندرین اثنا شده آن کار و زار ... داشت با پروردگار خود نیاز
ناگهان آن زن که اول آمدش ... بار دیگر گشت پیدا از درش
گفت صوفی هی چه آوردی بگو ... چیست باز این سو چرا کردی تو رو
گفت بهر رخصت تو آمدم ... الوداع ایجان که من رخصت شدم
گفت دور ای بیوفا مکاره زال ... صد هزاران دام داری پرچال
تو فسون خود بهر کس میدمی ... گشت چون رام تو آخر میرمی
هان و کین دلق من وین پوستین ... هر دو موجود ست پیش من ببین
من فریب از غدر تو کی خورده ام ... بی تضعف عهدت اول برده ام
زود باش ای بی حیا زینجا برو ... تا بکی داری بافسونم گرو
در نظر غائب شد آن فتانه زن ... در تفکر رفت صوفی از فتن
چون رود این شورش الغاک من ... چون گشنها کم شود زین انجمن
شیرج و کسبه چسان گردد جدا ... مرغ بهر وی چوان افتد چرا
گرچه زاید تا همه دولت رود ... آفتاب عز من کاسف شود

خواند لاحول و بحق مشغول گشت | کان امر الله چون مفعول گشت
چون قضا آید شود بر عکس کار | جمله تدبیرات باطل گشت و زار
حق چو خواهد که کاری را کند | سلسله اسباب را جنبش دهد
از قضا در صبح آن روز سعید | شاه سوی کوه شد بهر مصید
محنتی بسیار کرد و رنج برد | هیچ با صیدی در انجا وا نخورد
تعب بیحدی چشید و رنج سخت | شد ز تاب مهر جانش لخت لخت
در ایاب آن شاه بر رسم قدیم | قاصد درویش شد او زان رقیم
آمده بر پای صوفی او فتاد | بوسها زد بر دو پایش ز اعتقاد
وقت گرما بود و تابان آفتاب | اندکی آسود شه زان حر و تاب
تکیه بر دیوار زد خوابش ببرد | سوی سایه هر کسی ره می سپرد
شاه تنها ماند و آن صوفی صاف | از میان شاه خنجر خوش غلاف
در تقلبها فتاد و شش بر شکم | هر دو درویش از ره لطف و کرم
خواست کان را از شکم یکسو کند | جای دیگر دور تر از وی نهد
چشم شه یکبارگی بیدار شد | دید چون خنجر برهنه زار شد
زود بر جست و بقصر خویش رفت | لیک جانش از غضب سوزان نگفت
گفت زود آرید آن دستور را | تا بر اندازد سر این بی نور را
من چه خوبیها بجایش کرده ام | بار ها سر را بپایش کرده ام

پس سزای نیکوئی زینسان بود ‎ کز برای کشتنم خنجر کشد

شد وزیر آگاه و استغفار کرد ‎ در شفاعت پیش شه اصرار کرد

گفت بخشیدم بتو جانش خموش ‎ لکن بدروی را ببابت بینی و گوش

این بود صدق و وفای پرده‌دل ‎ گر بپی وهمی بعد و آن شد بدل

دل منه بر لطف میران و وزیر ‎ ور دمی خلداند و در دیگر سعیر

از یکی وهم آن تلطف کینه شد ‎ همچو کانون در تلهب سینه شد

می نه بندی دل بآن سلطان چرا ‎ کو هزاران جرم بخشد از عطا

جرمها دیده وظیفه می دهد ‎ از چنین جود و عطا کس چون جهد

هر خطا کردی و بازار آمدی ‎ از خواص خاص و یارش شدی

مال دنیا را دفا خود این بود ‎ دل در و بستن ز نقص دین بود

جان ببرد از مکر دنیا مرد خوش ‎ چون نه بستا و دل بدان مغرور کش

گر فتادی اندر و گشتی هلاک ‎ همچو بلعم می شدی مسجون خاک

زیر تیغ بیدریغ شاه دون ‎ میشدی درویش بس زار و زبون

چونکه حزم و احتیاطی کرده بود ‎ میل سوی مالها ناورده بود

جان سلامت برد ازین خدعه او ‎ دل بز نهرا و مبند ای یار تو

باز سوی داستان خود روم ‎ وه چرا از نصح تو غافل شوم

باز سوی داستان من آمدم ‎ وه درین دریاچه دست و پا زدم

وان دوم کاهل شد از تطویل من | کاهلان را کرد کاهل پیل من

بیان نمودن آن پسر دوم حال کاهلی خود با قاضی

دومی گفتا که بشنو حال من | قرعهٔ میراث زن در فال من
نصرت الداخل نگر در بیت مال | تا بیابم از پدر مال و منال
گفت من تنبل ترم از تنبلان | هستم از کوه گران تر هم گران
گر فتد کوهی بجنبم از مکان | یا برد سیلاب ما را رایگان
یا چو ابراهیم گر آتش بود | می نتابم سر ازو هم تا ابد
یا چو زکریا شکافد ارّهٔ | برندارم من سر خود ذرهٔ
یا چو اسمعیل زیر خنجری | برندارم من سر خود از مری
گر بریزد بر تنم صد بار نیش | یا شود سر تا قدم از تیغ ریش
من ز تنبل برنه جنبانم دو دست | میر دو گو بر سر من هرچه هست
گر بپرد سوی من صد تیر راست | از کسالت برنگردم چپ و راست
بر سر من آنچه بپسندی رواست | حکم حکم تست بنده خود فناست
جمله خواهشها در آن خواهش گم است | صلح و تدبیر و همه چالش گم است
چون جمادم حرکت و خواهش نماند | تنبلیم دست از عالم فشاند
همچو میت در ید غسال شو | از ارادت وز تکلم لال شو

چون کفیل من شد او در کارها | پس چرا چون خر کشم من بارها
به ز من تدبیر من میداند او | هر بلا را به ز من میراند او
پس چرا در نفع و ضر خود تنم | از کنف های حمایت چون پرم
این سخن پایان ندارد الغرض | گفت با قاضی که ای رفع المرض
درمیان هر سه تن کاهل ترم | در همه نفع و ضرر جاهل ترم
سود و نقصان دو عالم هر چه هست | کاهلی من ز هر دو بهتر است
در بیان این شنو یک قصهٔ | تا بری از تنبل من حصهٔ
بهر کاری آمدم در ملک خوزن | در رباطی گشتم آسوده دو روز
شاه آنجا بس سخی و بحر جود | کان لطف و معدن احسان بود
چاوش او هر زمان کردی گذر | بانگها کردی برای کور و کر
شاه هر شب بر سر تخت کرم | می نشیند ای گدایان درم
هر که را میلی بمال و جاه است | دین و دنیا در رکاب شاه هست
هر که بگشاید لب انبان خویش | پر کند از روی دُر و مرجان خویش
سیم و زر بس دُر و گوهرهای سود | هر که بگشوده زبان بیشک ربود
خوان یغمایش بدشمنها و دوست | صرف محتاجان بود با مغز و پوست
انچه خواهد از درش هر کس برد | نیست با اعدای خود او را حسد
دوست دشمن پرورد از لطف و جود | هر که لابه کرد پیشش یافت سود

دمبدم طول سخایش در وفور | نیست در اتیان جود او فتور
جنبش لب کافی آمد بر درش | بهر استمطار غیث با مرش
بر درش آمد کسی گر صبح و شام | کار او یابد بکلی انتظام
گر بیاید بر در او صبحگاه | آنچه خواهی میدهد آن پادشاه
گر کسی در نیم شب کوبد درش | میدهد گوهر به از سیم و زرش
جمله شاهان شب به بستر غافلند | وز خبرگیری خلقان عاطلند
شاه ما بیدار و هردم هوشیار | عالمی را خود بذات او پاسدار
بسکه چاوشان حکایت ساختند | میل آن شه در دلم انداختند
بر درش رفتم شبان و صبحگاه | آستانش را نمودم سجده گاه
روی او دیده ز خود رفتم چنان | که نیامد حرف اعط بر زبان
مدتی بگذشت و من از کاهلی | ماندم اندر حیرت و بیحاصلی
کاهلی من زبانم را به بست | همچو محو باده و مست الست
کاهلی من مرا رخصت نداد | که بخواهم از شه با جود و داد
واصلان زینگونه از هر دو جهان | کاهلند و غافلند ای زاهدان
نه ز حق خواهند دنیا نه بهشت | هر دو را بهر خدای خود بهشت
جز خدا را از خدا خود خواستن | نیست افزونی بود جان کاستن
گر خدا را بهر جنت عابدی | در رفاه نفس خود بس قاصدی

حسن ذاتی الوهیت چه شد | آه آن حق ربوبیت چه شد
هست او معبود بالذات ای پسر | در میانش پس وسائط را مخر
هر خدا را بهر او عابد شوید | نه که بهر حور و جنت میدوید
حق آن ذات خدای پاک گو | خود بده انصاف پاسخ را بگو
گر پرستی بهر نار و یا جنان | عابد آنها شدی ای کامران
گر نبودی جنت و نار ای لئیم | بود معبود حقیقی آن رحیم
نار و جنت هر دو سوط کاهلست | کاهلان را تازیانه ناقلست
اسب بجز از تازیانه بر جهد | خود بخود پا در ره عجلت نهد
طفل را گویند در مکتب برو | جوز و لوزی میدهم هان و شنو
پیش استا خوان نعمتها بسیست | فاکهه و اعناب بهر هر کسیست
گر روی پیشش نوازد هر ترا | ورنه بد هر زین تغافلها سزا
از طپانچه روی گلگونت کند | سخت زندانی و محزونت کند
طفل از آن ترغیب و ترهیب پدر | رو بسوی مکتب نماید سر بسر
چونکه طفلی رفت و آمد عقل خوب | نیست محتاج رغوب و هم رهوب
خود بخود در پیش استا میرود | هر سحرگاهی بسویش میدود
حسن ذاتی بین و حق شناسا هین | غرق شو در بحر همچون ماهیش
بیخودی شو وز خودی یکسر برآ | از برای حق خدا را دان خدا

مطلب دنیا و عقبی را بهل | هر دو انبان را ببند از بغل
بهر او او را عبادت کرد نیست | عابد جنت طلب هم مرد نیست
او بذات خود عبادت را سزاست | نز برای نار و جنت وی خدمت
اعبد الله له یا ذا النهی | واطرح الاغیار عن عین الدها
فامح نقش الغیر عن لوح الصدور | انه المعبود من غیر القصور
این سخن پایان ندارد ای عزیز | منهی حال خودست آن سوم نیز

حکایت نمودن آن پسر سوم کاهلی خود را به پیش قاضی که کاهل بکار دین و چابک بکار دنیا بود و آنست بیکار و کاهل حقیقی

گفت قاضی آن سوم را کای فلان | کاهلی خود به پیشم کن بیان
گفت قاضی تنبل من بیشتر | همچو آتش هست پر دود و شرر
در بیانش داستانی میزنم | حال مخفی بر تو روشن میکنم
دوش بردم سوی صحرا گاو را | پاسبانی می نمودم گاو را
بر سر جوی که بد سبزه رغید | گاو خود بگذاشتم او می چرید
در چرا می گشت تدریجا بعید | سبزه تری یافت هر جا میدوید
بود سبزه بس و صحرای دراز | می چرید او دور دور از راه آز
چیست دنیا سبزه زار خوش فضا | تو چو گاوی اندران مرعی چرا

خود چرا آن کاهی که در وی خار نیست — خار و اشرون و قتاده زا نیست

تا نگیرد در گلویت خار او — روز محشر گردی آخر زار او

می چرد این گاو نفس اندر جهان — سبز کاهی هر کجا بیند عیان

وین نداند از شکم پروردنی — کین مرا شد خوردنی نا خوردنی

آخرش درد شکم آرد ترا — تخمه آرد خیره گرداند ترا

گر خوری آن را بحکم آن حکیم — کو سمیع ست و بصیر ست و علیم

تخمه و قولنج و هیضه نا ورد — هیچ نفخی در شکم نیچ ورد

بهر این حکمت رسیدند انبیا — تا تو در تخمه نیفتی ای کیا

تو مریضی جسم تو یک سر سقیم — رو بپرهیز و بپرس از هر حکیم

همچو گاوی خود سری هرگز مکن — بر خلاف نفس خود کن هر سخن

در معنی این حدیث ان لکل ملک حمی و حمی الله محارمه رواه النعمان بن بشیر رضی الله عنه

نفس سرکش را عنان گر وا دهی — می رود تا چراگاه شهی

رفته رفته در حمای شه رود — گوشمالی ها بسی زان شه خورد

بهر این فرمود خیر الانبیا — خاص باشد بهر سلطان حما

از حمی الله آن محارم آمده — حمیه اصل کل مکارم آمده

تاج کرمنا بسر افراشتی — لیک بر سر خاکها انباشتی

ولقد کرمنا بنی آدم ۱۲

ان اکرم عنده اتقا بگو	هست کرمنا بتقوی ای عمو
گر نه تقوی داری از گاوی بتر	گوش کن بل هم اضل ای دیده ور

رجوع کلام بحکایت آن پسر سوم و در تتر رفتن گاو

هین بیاکان گاو لبس و در رفت	میرود آن گاو سوی سبزه تفت
گاو می شد دور من از کاهلی	می نمودم در رجوعش غافلی
در تردد می روم بار آرمش	یا همین از دور پاشی وارمش
می فشردم در تردد سخت سخت	شد دلم از کاهلی بس لخت لخت
این تردد هست بنیاد غموم	بر تو می آرد الم‌ها ز هجوم
رو تو یکدل باش و مرد عزم باش	نقش این و آن ز لوح دل خراش
ور گذر زان کین به است و آن به است	از همه به آن تردد باده است
از عدم بر تو تردد ریخته‌اند	ممتحان را حیله انگیخته‌اند
زین و آن بگذر بدان سو کن شتاب	که بهر کاری الی الله المآب
از سحر تا شام من در فکر گاو	بر همان جو بودم و دل فتنه گاو
ظهر و عصر من درین غم شد قضا	گر روم در مسجد گردم ز غمی
من شوم گر در نماز و در نیاز	گاو گیرد آن طرف راه دراز
آخرش چون قرص خورشید در غروب	گشت ضو از زنگی ظلمت هروب

چشم من شد خیره از دیدار گاو — می ندیدم هیچ من زان تار گاو
چشم من از دید او تاریک شد — گاو زان مرعاش در تحریک شد
رفت آن گاو و نشان معلوم نی — وآن کند من جمله جز معدوم نی
روز من شد دیر گاو از دست شد — سه نماز من قضا چون مست شد
اهل دنیا در چنین اشغالها — می کنند ایثار دنیا ای کیا
مرد آن باشد که عقبی را تند — کار دنیا را چو جیفه رو کند
ای برای گاو نفس بی حیا — می کنی هر دم نمازی را قضا
یاد او همچون نماز فرض دان — می کنی تو کاهلی غافل از آن
در جهان فانی چنین فانی شدی — گر ز ره عقبی ز نادانی شدی
گر برای حق ز دنیا بگذری — پیشت آید زال دنیا هر سری

در بیان آنکه دنیا طالب هارب خود و هارب از طالب خود است

صوفی صاحبدلی اندر رباط — بد نشسته همچو گل با صد نشاط
جمع زو منطی مستفیدان برسرش — معتقد بودند همچون حیدرش
ناگهان سه جانور از سمت شرق — آمدند از سرعت طیران چو برق
هر یکی زان دیگری بد در گریز — وان دگر در جستجویش تیز تیز
کفتری بس لاغری ژولیده — پیش پیش از هر سه بد پریده

در پس او بود زرین مرغ زفت / با هزاران زیب و زینت گرم تفت

در پی آن مرغ زرین زاغ شوم / همچو باد تند میرفت آن غشوم

هر یکی زین مرغ کردی جهد نیک / یک دگر را می نیابیدند لیک

حاضران گفتند کای قطب زمان / زین عجب تر ما ندیدیم از جهان

در پی عاجز کبوتر چیست مرغ / وز پی مرغیست چون این زاغ پرغ

کفتری را مرغ پس رو شد چه خاست / زاغ لاشی تابع مرغی چراست

جنس های مختلف را چه فتاد / اتباع یکدگر چون دست داد

هر کسی مر جنس خود را طالب ست / جنس ها مر جنس ها را جالب ست

جنس سوی جنس دارد خوی میل / روز با روز است و با لیلست لیل

میل مومن سوی مومن می شود / میل کافر سوی کافر می رود

صالحان با صالحان منضم شوند / طالحان با طالحان محرم شوند

زاغ با زاغان کند پروازها / بلبلی با بلبلان آوازها

انبیا زین ره بشر ها بوده اند / از تجانس راه حق پیموده اند

بوی جنسیت رسد فیضش شتاب / از ملک آدم نگشتی بی حجاب

کافران گفتند در حق نبی / کان فرشته چون نیامد از خبی

این نه فهمیدند کین جسم بشر / بهر روپوش جهولست ای پسر

جاهلان چون از ملائک می رمند / انبیا از بهر جنسیت کشند

ور نه در معنی ملک گردد وی ست | چون نبی در قرب عرفان او کی ست
یک خلافِ جنس آمد صد حجاب | وز تجانس می شود صد فتح باب
روح چون از عالم امر آمده ست | زان لطاعات و هی اغیب آمده ست
جسم چون از عالم خلقست باز | سوی خواب و خور کشد بی امتیاز
زین دو چون زاید نتیجه نفسها | هر دو خو زا بوین در طبعش سزا
گر بسوی خاکِ سفلی میرود | آن زمان وی نفس اماره شود
ور بسوی روح علوی سرکشد | آن زمان لوامه گشت و بار شد
میل ملک امر چون زاند درو | سوی لوامه بر آید سرخوش او
گر ز کوشش سوی لاهوتی تند | دم بسوی ملهمه وا میزند
بعد تهذیب و کمالِ اجتهاد | مطمئنه گردد و اهل سداد
این سخن را نیست پایان ای فتا | سوی شرح آن سه طایر باز آ

جواب گفتن آن صوفی برای تسکین خاطر مریدان و شرح حال آن سه طایر باز آ

بر دل صوفی ندا آمد نهان | کین سه مرغ آمد مثال آن کسان
که ز دنیا هارب اند و طالب اند | جمله شان یک دگر را جالب اند
می گریزد این کبوتر از همه | از فسون مرغ زرین دمدمه
مرغ زرین در پیش جویان او | میدود هر سو بدل قربان او

زاغ بهر مرغ زرین می پرد — در پیش از حرص هر سو می دود
لیک زینها یک دگر را کس نیافت — گرچه در پرواز هر یک زو شتافت
هست عارف چون کبوتر در گریز — وا نما سوی خدا زین خاک بیز
در پیش دنیا که زرین مرغ اوست — می دود هر سو و گرزانم جستجوست
زاغ یعنی اهل دنیا از شره — می دود بر سوی نی یابد فره
اهل دنیا در پی دنیای دون — می دوند و می پرند ای ذوفنون
لیک آن مکاره زیشان می رمد — در پی آن مرد حقانی دود
می رمد آن مرد حقانی ازو — جستجویش میکند آن زشت خو
می کند او در پیش پروازها — لیک وی بر می جهد چون بازها
ها بنیاکان سه پسر از کاهلی — طالب حکم اندر آن قاضی ولی

عرض نمودن آن هر سه پسر بجناب قاضی پر هنر و فتوی خواستن در باب میراث پدر

هر سه با قاضی بگفتند ای حمید — حال ما اینست کن حکم رشید
خلق بهر حکم او شد مجتمع — هر یکی این ماجرا را مستمع
تا بدانند انچه قاضی حکم کرد — می چه گوید اندرین آن مرد فرد
گفت قاضی این همه مال پدر — هر سوم را گشت از حکم قدر
خلق آمد در فغان زین ماجرا — کین سخن را شرح کن بهر خدا

عالمی زین حکم حیرت ور شدند | کین دو چون محروم مال و زر شدند
کاهلی هر سه شد با هم قریب | وجه ترجیحش چه باشد ای لبیب
گفت قاضی هست کاهل تر سوم | شد فزون تر او ز اول و ز دوم
ز انکه این کاهل بکار آخرویست | چیست و چابک در امور دنیویست
برگزید او کار دنیا بر نماز | این بود خود کاهلی اهل آز
کاهلی در کار دنیا چستی ست | کاهلی از نار و جنت سستی ست
مرد کاهل بهر حق کاهل بود | کاهل از دارین بس عاقل بود
بهر ذات حق گذارد هر دو را | اینچنین کاهل بود مرد خدا
کاهلی اولین در نه بدبرد | کرد اسباغ وضو قطره نخورد
بر امید جنت او بروی کشید | نفس را هم از عطش گردن برید
وان دوم از بهر حق کاهل شدست | از متاع هر دو کون غافل شدست
غیر حق را چون ندید او هیچ قدر | کاهلی اوست از چستی و مکر
کاهلی عقبی مرادم چابکی ست | در توکل کاهلی و بی تگی ست
مال عقبی بهر این کاهل بود | مال دنیا بهر آن کاهل بود
وان سوم کو کار حق را خوار کرد | بهر گاوی شد فدا ور زشت بد رو
کاهل و جاهل ز جمله این کس ست | دولت دنیا مر این کس را بس ست
وان دو را عقبی و این را دولت ست | نیست این دولت بپایان ذلت ست

زین سبب فرمود پیغمبر مگر — إنّه لو کان للدنیا قدر
ما سقی منها لکافر شربةً — بلکه می انداخت بروی صد محن

در بیان معنی این حدیث که الدنیا سجن المؤمن وجنة الکافر

هست دنیا جنت آن کفار را — اهل فسق وظلم وآن اشرار را
بهر مومن هست زندان این مقام — نیست زندان جای عیش واحتشام
جهد کن تا خود ازین زندان رهی — مخلصی جان را ازین محبس دهی
زود فکر ژرف می باید گزید — یا ازین زندان برون باید کشید
آشیان تست عرش اعتلا — چون بیفتادی درین دام بلا
هیچ ناری یاد ازان کاشانهٔ — مست گشتی چون برین گهدانهٔ
می دهندت دانه عمرت می خرند — گاو گردون زرع عمرت می چرند
روزی هر روزه پنداری تو مفت — عمر هر روزه بگیرند این شگفت
تو بدانه دام را بگزیدهٔ — وز لئیمی بر فخی پیچیدهٔ
رو بدان سو پر بزن کاشانهاست — آن سوی چرخ برین بس وانهاست
لب به بند از گفتگوی این و آن — تا بیابی نور حق در دل عیان
خویش را ار سوی عالم کردهٔ — بهر تصویر جهان چون گردهٔ
لوح تو پر از خیالات جهان — فکر و ذکرش چون شود در دل جهان

از همه ببُر بدو پیوند کن | بر دریک یار خود را بند کن
یار هرجائی ترا مرغوب نیست | کی سزد آن راکه چون او خوب نیست

حکایت بر سبیل تمثیل

بُد زنی سیمین تنے عشوه گری | بر زمین تابان چو فرخ اختری
زلف و رخسار و لبا در شک حور | در زنخدانش دل خلقے صبور
از تبختر چون تدرو خوش نهاد | بر سر کوئے گذارے او فتاد
اتفاقاً یک جوانے تفته دل | شد دو چار او ز دستش رفته دل
دید او را گشت تصویر خیال | رفت هوش از سر بجانش صد نکال
گشت چون تصویر حیران اندرو | چشم بر هم می نزد از شوق او
زن چو او را واله و شیدا بدید | تیر عشق او بجانِ زن رسید
گفت ای ساده چه می بینی بگو | از چه حیران گشتی اے آئینه رو
رو برای کار خود آماده باش | پا بزنجیرے منه آزاده باش
گفت عشقت هوش و عقلِ من ربود | کو مرا پروائے کار نفع و سود
جز تو کارِ دیگرم باقے نماند | عشق تو در بسترم خارے فشاند
کار و بار من بجز عشق تو نیست | حسن تمثیلِ تو جان را رهزنیست
گفت هین واپس نگر همشیر من | از عقب می آید آن غنچه دهن

صدره از من در جمال او خوبتر ... که نیرزد پیش روی او قمر
آن جوان ساده رو از وی بتافت ... سوی محبوبی نشان کز وی نیافت
زن بر ویش زد طپانچه آنچنان ... که بر و صد رشک بر وی ارغوان
گفت ای ابله اگر تو عاشقی ... در بیان دعوی خود صادقی
سوی غیر من چرا کردی نظر ... دعوی عشق این بود ای خیره سر
اینچنین باشد وفای عاشقان ... رو بغیر آرند ظاهر یا نهان
چونکه دید غیر در عشق مجاز ... ننگ عشق آمد حقیقت را چه ساز
عاشق حقی و بینی غیر را ... کعبه می خواهی که سازی دیر را
کلکی داری بسوی دل ز غیر ... ونگهان خواهی بگوی دوست سیر
تا فشک داری بکشمان وجود ... حب حب الله در وکشتن چه سود
غیر او را از نظر بیرون فگن ... چشم دل نه بر جمال ذو المنن
کیست دیگر در جهان غیر از خدا ... از چه احول گشته‌ای تا زخطا
خود توی گر غیر حق خود را بسوز ... چشم دل بر وحده هر دم بدوز
جز وجود مطلق و هستی پاک ... آنچه آید در خیالت هست خاک
تو کجا و من کجا عالم کجا ... هست یک نور منزه ای فتا
ظاهر و باطن نهان و آشکار ... شمع یک شمع ست قندیلش هزار
در هزاران آئینه یک صورت ست ... زین تکثر هم خرد را حیرت ست

کثرت آیینه آمد از کجا | این ز اسما و صفات است ای کیا
این سخن پایان ندارد لب ببند | هر دو لبهای مرا بربسته قند
زین شکر هر دو لب من بسته شد | وز قیود گفتگو دل رسته شد

رجوع بحکایت شاهزادهٔ سوم که از پادشاه شرف قرابت وعز وجاهت یافت و بمنزلگاه زوجها هم بحور عین شتافت

ای حسام الدین شه ملک یقین | حال شهزادهٔ سوم برگو تو هین
ای ضیاء الحق حسام الدین حسن | جذب جان کردی تو چون باد یمن
می کشد ما را ابر عرش علا | پر پرواز تو چون جبرئیل صفا
برده جان را تو در باغ خلود | سینه ام پر گل از آنست ای ودود
خوردنست این گفتگوی پر شکر | گر ز بانم می تراود شعر تر
حال خود را بر زبانم گفته | خود تو دانی چون که این در سفته
من نی خالی بدم نالے توئی | مثنوی را گر سفیر و لے توئی
ناله من از دم گرم تو هست | لطف تو این همتی بر من ببست
اختتام مثنوی خود کرده | خود تو میگوئی و سے در پرده
این من و ما چیز که پرده بیش نیست | پیش آن عقل مآل اندیش نیست
ور صور گر کثرتی بینی عیان | معنی جمله یکیست ای نکته دان

اختتام مثنوی

شمع در آئینه خانه گر نهی — پیش هر آئینه اش راهی دهی
در حقیقت یک بود ای هوشیار — پیش چشم تو نمایان صد هزار
ذات شمع آن یک بود از کثرتی — هر ترا ز آئینه باشد حیرتی
بی تکثر شمع یک چون شد هزار — وحدت هستی مطلق هوشدار
گر بپرسی آئینه شد از کجا — شمع هست آن خود قدیم با ضیا
آئینه وان جمله اسما و صفات — اقتضا کردند فصل کائنات
زین سخن بگذر که شهزاده سوم — چون شنید از مرگ آن اور دوم

بیان حال شهزادهٔ سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب سلطان و قرب عرفان یافت

حاضر آمد در جناب پادشاه — طالب محبوب خود با درد و آه
پس معرف گفت بهر مصلحت — کین سوم پیش ست جای مرحمت
هر دو بازو یش بعشق تو شکست — مر شکستش را جبیره بستن ست
شاه رحمت کرد و او را پیش خواند — و ز تلطف بر سریر خود نشاند
گرچه میدانست حالش را بکشف — جمله می پرسید با رای شگرف
آنچنان از لطف پرسشها نمود — کان غم و کربت ز جان او ربود
آن برادر مرده را تدفین نمود — زنده را با روح خود تضمین نمود
بعد چندین صحبت او گرم شد — شاه را بروی بسی دل نرم شد

اجمال مثنوی

اختتام مثنوی

پوته و بوتک مر او را جمله داد | داخل شاهانه بهر او گشاد
از دم جان‌بخش شاه بحر جود | غنچه‌ها و در شگفتن رو نمود
رازها اندر دلش تخمیر گشت | همچو آن دو بین همه تنویر گشت
منزل قرب وجود و معرفت | بیشتر زان دو بین شد در صفت
کسب‌ها می‌کرد و ره طی می‌نمود | جهدها می‌کرد و نورش می‌فزود
لیک او خود عبرتی بگرفته بود | زان دو دو او پندها پذرفته بود
عقبه‌های راه وا دانسته بود | جهدها می‌کرد و بد شایسته خود
دید کان اول ز عجلت جان بداد | وان دوم را عجب در گوری نهاد
مرد را باید که اندر راه یار | در تانی کوشد و صبر و قرار
زین سبب فرمود احمد مجتبی | رفق راس الحکمت آمد ای فتا
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد | نصف ایمان ست صبر ای نیکمرد
ورنه حسن یار نور مطلق ست | چشم دل اندر جمالش مندق ست
تاب ناری دیدنش را یکبیک | آینه مصقول میکن سیکنک
این تانی بهر استعداد هست | کی جمال بی‌حجابش در به بست
یار چون شمس ست در وسط السما | لیک ای خفاش کو چشمی ترا
رو تو اول چشم را پیدا بکن | بعد ازان دیده بسویش وا بکن
بر نتابی ورنه آن نور و شروق | نجم تو گردد ز مهرش در خفوق

یا بمیری یا شوی دیوانه خود | زین سببها اکثری مجذوب شد
برنتابد کاه بار کوه را | مرد باید این غم و اندوه را
آن نخستین داورش تعجیل کرد | وصل عریان را طپان تحصیل کرد
چون نبود آن وصل لب خورد او | در طلبش افتاد و خست و مرد او
تا که رفع این حجاب تن نشد | وصل عریان کی بدست آید زلد
لیک شیر عشق چون تازد شتاب | لقمه گردد عاشق او چون کباب
ز اضطراب عشق جلد پیدا کند | چکره را همچون صدف لب وا کند
لیک پیش از ابر نیسان فتح لب | نیست زان حاصل بجز رنج و تعب
زن نباشد طامثه یا بالغه | باشد از احوالی نطفه زایغه

داستان آن مطبخی که بدون استعداد از راه تعجیل در وصل عریان نهاد و جان بداد

عارفی را مطبخی همسایه بود | بس سخی و عاقل و پر مایه بود
اکثر استفسار کردی حال شیخ | بسته بودی چشم بر احوال شیخ
چونکه فقر از شان فخر اولیاست | افتقار از سنت خیر الوری ست
با وجود حزم اخفای کمال | گر شدی احیانا او دانای حال
خدمتی کردی بصد عجز و نیاز | با کمال اعتقاد و امتیاز
اتفاقا چند مهمان عزیز | شد رفیق روزی بآن صاحب تمیز

اختتام مثنوی

چونکه فقد نزل بود و هم عشا | مرد عارف گشت در رنج و عنا
چون لیکرم ضیفه حکم رسول | در دل عارف ز نشتر بد عجول
یک دو بار از خانقه تا خانه رفت | تا کند مهمانی شان چیست و زفت
لیک در خانه بسیار را و نبود | زین سبب تشویش وقت او فزود
مطبخی آن شیخ را بر عزم طبع | دید که در خانقه گاهی برنج
بر در او آمد و تفتیش کرد | ماجرا دریافت و بس تشویش کرد
زود از دوکان تتماج و ترید | نان و قلیه ماهی بریان گزید
برد نزد شیخ کای مرد خدا | صرف کن این جمله ای نور الهدی
هر کجا خواهی مر آن را صرف کن | جمله کردم ملک تو از بیخ و بن
شیخ شادان گشت و مهمانان نواخت | جمله را زان خوان نعمت سیر ساخت
آنچه باقی ماند بخشید اهل را | رفت تشویش و دلش آمد بجا
مطبخی را گفت چه خواهی بگو | هر دری خواهی از این دریا بجو
بحر من در جوش آمد این زمان | آنچه میخواهی بگیر و وستان
مطبخی گفتا که از لطف شما | ولد و مال و جاه شد حاصل مرا
نیست در دنیا بچیزی حاجتم | از ره شکر و قناعت ساکتم
حق چو بیش از حاجت من رحم کرد | چون کنم دیگر طلب ای نیک مرد
باز چون دریای حق در جوش بود | عارف اندر خواه خواهش میفزود

اختتام مثنوی

مطبخی گفتا که می خواهم شها | همچو خود عارف کنی بی فرقها
غیر ازین دیگر مرا حاجت چه نیست | زین عطایم گر نوازی خوش فنیست
عارف اندر فکر رفت و گفت هین | زین سوال خام رو دیگر گزین
گفت نی نی من همین را خواستم | وز سر مال و جهان بر خاستم
گفت عارف گر چو من عارف شوی | غرق بحر لا شوی وز خود روی
تار و پود اسطقست بگسلد | طوطی تو این قفس در دم هلد
گفت ازین بهتر چه باشد ای کریم | واصل حق گشته برخیزم سلیم
گفت عارف اندرون حجره آ | ساعتی بنشین مراقب پیش ما
خلوتی کردند آن عارف تمام | صرف همت کرد در سقی الدوام
بعد یکساعت چو بیرون آمدند | صورت و معنی همه یکسان شدند
خلق هم از جمع مثلین خیره شد | عقل جزوی از تمیز تیره شد
آخرش بعد از زمانی مطبخی | در طپش جان داد چون مرغ ای اخی
الغرض جان را بجانان باز داد | همچو شهزاده نخستین بی مراد
تا مرادش گفتنم در صورت ست | ورنه در معنی وصال حیرت ست
حبذا خرمن کزین برق او بسوخت | تیر آن ولدا ز مرغ جانش دوخت
صورت تکمیل اگرچه تام نیست | وصل حاصل شد بمعنی خام نیست
حبذا جانی که در راهش دهی | مرحبا آن سر که در کویش نهی

آفرین ۱۲ | خوش حال ۱۲

بهر او مردن به از صد زندگیست / کاین چنین موت ست بس فرخندگیست

این سخن را اندکی کوتاه کن / وز حدیث آن سوم آگاه کن

بیان حال شهزادهٔ سوم واکتساب او مر کمالات صوری و معنوی و صبر کردن او از بیان حاجت خود و بمحبوب خود رسیدن

وان سوم شهزاده با صد حزم و صبر / می کشید از یم عرفان همچو ابر

هر شبی تازی ز صحبت های شاه / در دلش ز انوار وحدت بیگاه

کسب استعداد و توفیر حکم / می نمود از فیض شاه او دمبدم

در دلش هر دم ز سلطان چون قمر / نور نو وارد شدی شام و سحر

دم نمی زد لیکن از مطلوب خود / داشت در دل شعلهٔ محبوب خود

با چنین شاه پر از جود و سخا / حرف مطلب بر زبان آرم چرا

لطف او بی گفته صد نعمت دهد / سوی گفتن چون دل من بر جهد

بی طلب بخشید چون جان و تنم / بر درش پس چون تهورا کی زنم

شاه ما آئینهٔ صافی دل ست / خطره ام را در دل شه منزل ست

گر سزاوارم بدان در ثمین / خود شهم بنوازد از لطف گزین

لطف او هر صاحب استعداد را / حسب حالش میدهد بی امترا

هر کجا وهی را که اهلیت بود / چتر شاهی بر سرش از شه رسد

نیست یکتاره بر آن شه خفا — در طلب پویم چگاره من چرا
از فضولی چون سخن پیشش کنم — از چه پیدا حاجت خویشش کنم
شاه ما روشن ضمیرست و خبیر — میدهد آخر مرادِ دل بدیر
صبر کن ای دل که مفتاح خوشی ست — درمیانِ صبر بس عیش و گشتی ست
شاه روزی گفت کای جانِ کرم — بحر صبر و حلمے و کانِ کرم
خاطرم زین سلطنت بگرفته است — دل بتخت اوجِ وحدت بسته است
جانشین من شو و خود کامران — تا رهم من از خراش این و آن
رو بخلوت خانهٔ خاصے کنم — از سخن گفتن من اکنون تن زنم
گفت پیغمبر کلام ار فضه است — مر سکوت از تبرِ خالص نضه است
تخت ارشاد ست اگرچه پس سنی — لیک اندر بیخودی صدر روشنی
از تفکرها دلم خالے شود — مظهر انوار اجلالے شود
فکرِ ساعت بهتر از طاعات سال — این تفکر هست حیرت در جمال
چونکه شهزاده شنید این ماجرا — زود تعظیم ادب سر را بپا
که مباد آن دم که از مسند روے — یا بخلوت خانه گردی منزوے
سایهٔ تو بر سرِ من مستدام — ظل گستر باد تا یوم القیام
تاج این سر سایهٔ اقبال تست — سُلّم من پایهٔ اقبال تست
یا رب هرگز بقا چندان مباد — که به بینم مسندِ شه را خماد

زین نمط بسیار می شد گفتگو — لیک شه از امتحان در جستجو
که ورا در دل بود از حب جاه — یا شکوه سلطنت مانند شاه
هیچ در دل عجب یا پندار هست — یا درونش از می شوقست مست
دیدکان در سر دیگر نه پخت — بر نهالش جز نیازی بر نه پخت
حب جاه و شاهی و حرص و هوا — در سرش راهی ندارد ماسوا
جز خدا و حب خاصان خدا — در دل او نیست راهی هیچ را
جمله احوالش بطبق وضع یافت — هر قدم بر شاه راه شرع یافت
در دلش میلی بسوی ملک نی — طالب بحرست و رهن فلک نی
بر محک امتحان بس آزمود — غیر زر ده دهی آن جا نبود
گفت با اصحاب شه کین جوان — می نیرزد جز بآن دخت چو جان
ماه را با مهر پیوندی خوش ست — جسم را با روح پابندی خوش ست
این مر او را و مر این را لائق ست — هر یکی اقران خود را فائق ست
اینچنین دختر مر اینکس را سزاست — آنچنان فص اندرین خاتم رواست
جملگی تحسین رایش را بدل — کرده گفتندش لنعم المحل
شاه گفتا مجلسی آراستند — بزم طوبی بس سنی آراستند
هر دو مشتاق از ازل یک جان و دل — گشت ایجاب و قبول مستحل
هر یکی زان دیگری سرمست شد — جان بجان و دل بدل پیوست شد

از تأنی کار وا رین ست راست ❊ زین سبب تعجیل از شیطان بخاست

اشاره بحدیث العجل من الشیطان والتاخیر من الرحمن ۱۲

صبر را فرمود حق عزم الامور ❊ می برد بی ریب ارباب خود صبور

هر که رنجی برد گنجی هم ببرد ❊ وانکه کاهل گشت در سختی بمرد

لیک کاهل کاهل دنیا خوش ست ❊ عجلت اندر کار دنیا ناخوش ست

صبر کن توکیل و نیا کن بد و ❊ خیر و شر ست را به از تو وا نداو

کاهل دنیا شو وچابک بدین ❊ همچو آن شهزاده کان سوم مین

تمثیلات چند در بیان آنکه کار دنیا جمله بر عکس کارهاست

کار دنیا جمله عکس کارهاست ❊ در خوشی غم هست و در غم فرح خاست

هر که گریان ست او خندان بود ❊ وانکه شادان زیست او گریان بود

نعل معکوس ست نقش اینجهان ❊ میل هر چیزی بسوی ضد بدان

هر که را خوانند سلطان و گداست ❊ زانکه و طرش کامل از او طارهاست

کان فلان را این عنایت کردنیست ❊ وز فلان مال فلانی بردنیست

گر گدا را بینی او سلطان وقت ❊ مالک وقت پدر شد زان وقت

خود ابو الوقت ست در احوال خویش ❊ نی چو سلطان ابن وقت و حال خویش

همچنین بخل و سخا را درنگر ❊ نام بر ضد آمد ای نیکو سیر

از بخیل آمد سخی تر گو کدام ❊ مال خود را می گذارد بهر عام

نفس خود را جمله زو محروم داشت — بهر خرج وارثان معصوم داشت

خود نخورد و نا بکس از دست داد — لیک و راجع سوی او هست المراد

هر که را خوانی سخی او شد بخیل — زانکه غیری راند او ویک فتیل

یا بدنیا خود خورد یا میدهد — بهر عقبی در لحد یکسر نهد

دیگرے از مال او نفعی نبرد — هم خورانید او بمسکین یا بخورد

صرف در راهِ خدا بهر خود است — تا بوقت بیکسی آید بدست

چونکه در محشر درم و دینار نیست — وزن و موزون او در آنجا بار نیست

اندران وقتش رسد آن مال او — پر شود میزان فرخ فال او

دوستی و دشمنی این جهان — همچنین بر عکس آمد ای فلان

هر که با تو دوست تر دشمن تر است — نخل عمرت را بافسون او برست

هر که دشمن گشت نامد سوی تو — تا بد او گاهی ندید او روی تو

در حقیقت او بود از دوستان — نقد عمرت را نگشته او ستان

دوستان تضییع عمرت می کنند — در فساد وقت و حالت می تنند

بر تو حالے آمد و آمد زور — حال دل برگشت و پیدا شد نفور

بر تو حالے آمد و آمد زور — بهر گفت بیهوده بهر سمر

صحبتِ عامی بلای اکبر است — بهر عین قلب غین استر است

غین رین آمد بقرص آفتاب — پس دل مه را از و چه بود حساب

در بیان مغلوبیت حال خود و پرتو نور جلال مولانا جلال الدین قدس الله سره العزیز که کاشانه سوز خودی گشته

جلوهٔ برقِ تجلّیِ جلال / آتش اندر خرمنم زد چیست حال

نور اجلال از جلال الدین روم / مخزنِ اسرارِ حق صدر النجوم

از درونم خود بخود سر می زند / ز آشیانم باز شهپر می زند

من ندانم من کیم گویند چیست / وین شرر در سینه ام از برق کیست

نالهٔ من از کدامین پرده است / حیرتم در بحر عمان برده است

می تراود می ز من وبی سعی من / از نی دل ناله موزون پر شجن

قافیه مضمون بی روپوش هست / معنی از دل همچو شیر از بیشه جست

هم مرا خوردی وهم وهم خودی / ای حسام الحق مگر در من شدی

آمدی در من مرا بردی تمام / ای تو شیر حق مرا خوردی تمام

من چه دانم آنچه میدانی بگو / شد بدست تو زمام ای نیک خو

از چه رو کردی مرا روپوش خود / من ندارم از سر و پا هوش خود

چند ناله زار که از نی بیقرار و درد آثار غمگسار سرزده و بیان منازل کلی وجود و عروج و نزول اطوار هستی بر مرتبهٔ شهود

بشنو از نی چون حکایت میکند | قصهٔ هجران روایت میکند
کز وجود مطلقم چون کنده اند | من بگریه مردمان در خنده اند
حال زار من نمیداند کسی | هستم اندر آتش غم چون خسی
چونکه از قوس احد منزل شدم | خود بخود واحدیت حل شدم
منزل لاهوت را کردم عبور | کردم از جبروت اسمی هم مرور
رفته رفته عالم ملکوت شد | عالم روحانی منعوت شد
بعده در عالم ملک و شهود | گشت ظاهر جمله اطوار وجود
منتهایش عالم ناسوت گشت | زین تنزلها دلم مبهوت گشت
کی بود یارب که معراجی شود | روح سوی قوس احدیت رود
هر تنزل را عروجی لازم ست | قطره سوی بحر اخضر عازم ست
لیک اقسام عروج ای جان سه ست | بر کسی از فیض خدا این در نبست
شد عروج عامه مرگ جسم خاک | پس تعرج هست در موت و هلاک
قدر مرگ خود نمیدانی چرا | میبرد در مرج لاهوتی چرا
موت قبل الموت اگر دستت دهد | میکند کارت اجل حسب المراد
موت جسم موصل آمد سوی یار | مرگ را آماده باش ای هوشیار
وه چه خوش باشد که سوی شه روم | واصل درگاه آن بیچون شوم
وقت آمد کز جهان بیکسی | پای کوبان سوی بام او رسی

زین سبب فرمود احمد مجتبی / تحفة المؤمن که الموت ای فتا
گر نبودی موت در دنیای دون / سخت می گشتیم عاجز لیس زبون
شکر حق کو مخلصی بنهاده است / غرفه سوی آن جهان بگشاده است
این سخن پایان ندارد ای عزیز / از عروج بعد مردن گو تو نیز
زان عروجی کرده در برزخ رود / در میان قبر تا محشر بود
پس عروجی هست در محشر پدید / بعد از آن در نار یا جنت کشید
پس بسوی واحدیت تا احد / سر برآرد از تعین بی رهد
منتهی سوی خدا شد زین سبب / هست رجعی سوی او جودی طلب
مومن از نور جمالی میرسد / ثمرها از باغ رویت می چشد
کافر از نور جلالی گور رسید / لیک محجوب ست و خسرانی کشید
معنی کلٌّ الینا راجعون / فهم کن و الله اعلم بالفنون
این عروج اضطراری عام هست / بهر هر ناپخته و هر خام هست
زین سبب فرمود آن احمد لبیب / موت جسر موصل آمد تا حبیب
وان عروج دومی شد ز اختیار / اولیا و انبیا را ز اعتبار
از ره علم و عمل عارج شدند / پس بموت معنوی خارج شدند
پیش مردن مرده گرد و شو فنا / تا عروجی حاصل آید مر ترا
از منازلها که سالک آمدست / جهد کرده هم بدانسو پا زدست

تا که وجه حق بر وطنا هر شود | در تجلی واحدی احدی رود
خود فنا گردد بقا حاصل کند | قطره را تا بحر کل واصل کند

سوم معراج ربت جذب ایزدی

سوم این معراج جذب ایزدی | کو کشد در لمحه سوی بیخودی
چون رسول مجتبی در یک نفس | وا رهید از قید این نازک قفس
دفعةً تا قاب قوسین او پرید | راه صد ساله بیک جنبش برید
در دوم از ظاهر سوی باطن رود | وان کثافت خود لطافتها شود
ظلمت خاکی ز جسم تو رود | نور یزدانی بهفت اعضا دود
لیکن این در اختیار عبد نیست | بنده را فعلی بجز در جهد نیست
زاجتبا گشتند محبوبان مصیب | وان دگر با گشته یهدی من ینیب
هر مرید آخر مرادی میشود | طالبی مطلوب راهی میشود
لیک مشابه آنکه کار آخر کند | هر مرید این اجتبا را کی سزد
قدر حال خود مرید آمد مراد | زین سبب فرمود آن رب العباد
من تقرب شبرا باعا گفت له | من اتانی یمشی اتیت هروله
جهد کن کز جهدها خارج شوی | زآشیان آب و گل خارج شوی
از چه نور پاک و خوش آمد ملک | از چه صاف و روشن آمد این فلک
زانکه از خاک مکدر برتر است | زانکه از نفس دنی مطهر است
نفس خیره خاک تیره شد بهم | بر بلا آمد بلای خوش قدم

جهد کن تا خاک را صافی کنی — زین همه آلودگیها بر کنی
نفس خیره را بده بس گوشمال — تا دمد از خاک جسمت صد نهال
جهد کن اندک ز ما نه روز چند — چند شب گریه بکن باقی بخند
زین سبب فرمود قرنی اویس — ساعة دنیا و فیها الروح لیس
کاهلی در کار دنیا در سپار — چابکی میکن پی روز شمار
زهد در دنیا چه جای فخر نیست — میل سوی جیفه ننگ فخر نیست
قدر او حقا چو پر پشه نیست — پیش بحر آن جهان جز رشحه نیست
کرد احسان خداوندی بلند — زهد این ناچیز را از ما پسند
زهد نامرغوب چیزی بس حقیر — از کرم بنوشت او شیئاً کثیر
از عنایتهای خاص ایزد است — گوشه گیرد زهد گوهر بدست
عمر معدودی قلیلی بی ثبات — طاعتی کردی و رفتی در حیات
آن حیات باقی بی انتها — نی عدم گردش بگردد نی فنا
لا تحصوهم حوله الا عدا ام فقط — صورت روحاً باقیاً حیاً فقط
عمر دنیا پیش عقبی ساعت است — ساعتی را لا تناهی راحت است
هی کجایی فهم و عقل تو چه شد — پاس انفاس چو گوهر دار خود
هر نفس بهرت مسیحا کیست چیست — گر نداری پاس او از جهل تست
قیمت یکدم جهانی گر دهی — نیست ممکن کز اجل یکدم رهی

اینچنین انفاس خوش ضایع مکن / غفلت اندر شهر جان شایع مکن

بر سپهر چرخ سه روزه مےتنی / چون شتاع آخر بپاسے برزنی

در زغاره چون زغاره سان سان / بندبندت گردد آخر اے فلان

نامهٔ عهد ازل را یاد کن / رشتهٔ فطرت چو داری یاد کن

هر عبادت از حق وقت آمدست / در صلوٰة و صوم میقاتی شدست

هم زکوٰة و حج فرض وقتی ست / غفلت اندر وقت آن بدبختیست

جز که ذکر آن خدای پاک ذات / نیستش وقت معین از خدات

نوط ذکر حق به نسیان داشتند / ذکر را دائر به نسیان ساختند

گفت اذکر ربک آن شاهجهان / وقت نسیان اذ نسیت الجوان

ظرف اذکر اذ نسیت آمدست / پس بهر نسیان قرین ذکر شدست

هر گهت نسیان بتازد ذکر گو / تا نماند غیر ذکر و فکر هو

جز خدائی وحده چه بود دگر / نام او بر جان و دل شیر و شکر

ذکر کن مذکور تا گردد عیان / نی همین ذکری که باشد بر زبان

ذکر لفظی غیر عارض بیش نیست / ذکر روحی جز فن درویش نیست

چونکه بر باید ترا سلطان ذکر / آن زمان گشتی سراپا کان ذکر

ذاکر و مذکور و ذکر آید یکے / غیر حق باقی نماند بی شکے

عالمے دیگر بدل زاید ترا / کین سما و ارض شد آنجا هبا

آفتاب دیگر از مشرق تند ... ذره ات اشراق خورشیدی کند
مهر چون آیینه را گردد محیط ... آیینه خود جلوه گر شد زان بسیط
بعد ازین گفتن اجازت کی بود ... نحن اقرب هر زمان نم دمی بود
در رگ و در پوست و اندر استخوان ... برق زد چندانکه رفت از من نشان
شعلهٔ عشق از گریبان سر بزد ... احمدا اکنون مجو غیر از احد
شد گریبان صورت مقراض لا ... من کجا و هستی فانی کجا
قارعه آمد ز عشق ذو الجلال ... ریزه ریزه کرد مینای خیال
در قیامت راز عشق ست ای فلان ... صد قراع چون کتائب الامان

در تاویل بر تصوف سورة القارعة ما القارعة و ما ادراک ما القارعة

قارعه وانی که چه بود قارعه ... هست بهر کوب و لها سارعه
پس چه آگاهی بگو زان قرع سخت ... کو کند دلهای عاشق لخت لخت
قرع عشق آن را رسا شد بر دلت ... تا بدین نوبت رساند منزلت
پیش تو شاه و امیر و هر کبیر ... جمله چون پروانگان باشد حقیر
در نظر کس را نباشد وزن جو ... دل نباشد با کسی هرگز گرو
روز زن عجب و ریا مسدود شد ... تا ترا خلق از نظر مفقود شد
غیر حق را قدر نبود در دلت ... مرده گردد خواهش آب و گلت

وتکون الجبال کالعهن المنفوش

کوههای سخت چون پنبه شود — از نظر همچون سحابی میرود
عالمی گردد هبا پیش نظر — غیر حق را مرتفع گردد اثر
چیست عالم آن عرضها مجتمع — در یکی عین بسیط ممتنع
نیست چون اعراض را هرگز بقا — هرچه موجودست هست اکنون فنا
عالم امواجیست در بحر وجود — لیک چون آبیست سیال او ودود
همچو آن جوال شعله دائره — در نظر آید بسرعت سائره
نیست در واقع بجز نقطه دگر — این فنا از حس تو شد ای پسر
همچنان که قطرهای نازله — نزد تو شد مستقیم و واصله
بسکه او جنبش بسرعت میکند — حس تو بر فقد او کی می تند
هست در تجدید اکوان این جهان — می شود مثلش مجدد هر زمان
لیک حس ظاهرست از اشتباه — دائم آن یک شی به بیند در نگاه
در نظر آمد نظام متسق — هست در هر آن ولیکن ممتحق
نیست در یک لمحه عالم را قرار — همچو موج آب دائم در فرار
هر زمان از فیض سابق لاحقی — همچو او موجود گردد فائقی
موجد و مفنی همان یکذات دوست — اختفا با خود ظهور نور اوست

اختتام مثنوی

سرعت کون و فساد این سحر کرد | شد ز حس مشترک تمییز فرد (یعنی از حس تو تمییز جدا شد ۱۲)
کل شیء هالک الا وجهه | این زمان هست آشکارا ای عمو
لیک فیض حق مدد آرد ز جود | هر دمش بخشد سر نو نو وجود
هر دمست ایجاد فنا و زندگیست | غیر وجه الله کرا پایندگیست
قارعه زینسان چو بر جانت زند | ضربت آن تیشه هستت را کند (یعنی وجود ترا ۱۲)
مستمر بینی عدم اعیان را | نیست موجودی بجز ذات خدا
کوهها گردد ترا مر السحاب (اشاره بآیت وهی تمر مر السحاب ۱۲) | مرتفع شد چونکه از چشمت حجاب

فَاَمَّا مَنْ ثَقُلَتْ مَوَازِیْنُهٗ فَهُوَ فِیْ عِیْشَةٍ رَّاضِیَةٍ الی آخره

هر کرا در ضربت عشق و قراع | کفهٔ میزان عقلش شد مراع
کفهٔ میزان عقلش شد گران | از نهیب عشق نامد در زبان
گرچه گشت سمعه بی سمع اوست | خود که بی بصر و بی بطش زدوست
لیک در شور فنا از جان شد | در مقام جمع شطح افزا شد
حد خود را داشت مطموح نظر | آنچه می بیند نگفت و از حذر
اوست در عیش پسندیده مدام | در مقام خلقت از کاس الکرام
وانکه شد میزان عقل او سبک | رفت در جام از حد آن ظرف تنگ
شورشی و وحشتی آغاز کرد | خویش را با قرص خور انباز کرد

اصطلاح مثنوی

گشت در آئینه تابان آفتاب　　محو شد آئینهٔ رخشان آفتاب
خود گمان آفتابی او نمود　　لیک در واقع بجز عکسی نبود
گشت منصوری سری بر باد داد　　وز شرار عشق آتشها فتاد
برق از جان و دلش سر بر زند　　شعلهٔ شوقش چو خاکستر کند
شعلهٔ غیرت بدل گرم او فتاد　　آتش عشق افسر سوزش بداد
تیزتر شد برق عشق بی نشان　　سوخته چون یافت سوز بیگمان
پس شود جای دلش در هاویه　　هیچ می‌داند چه باشد هاویه
آتش سوزنده نقش غیر را　　که بسوزد پر طیر و سیر را
از لهیب آتش هجران بسوخت　　هر که زان شمس مشعشع دیده دوخت
ای ایاز از حد خود بشناختی　　جان بجان شاه بجید باختی

باز رجوع نمودن بتفصیل و تاویل قصهٔ شهزادگان و تطبیق نمودن او بر منازل عرفان

یاد م آمد قصهٔ شهزادگان　　باز گردانم بسوی آن عنان
اعتباری گیر ازین قصه تمام　　تا بری زین داستان حصه تمام
مرد را باید که کار خود کند　　نی برافسون و فسانه بر تند
عمرها کردی در افسانه تمام　　صبح نزدیک است برخیز از منام
صبح پیری آمد و وقت رحیل　　در اساطیر و سمر کم شو دخیل

اختتام مثنوی

آن بکن کز او راهی باشدت | در لحد روشن چو ماهی باشدت
شام شد آمد غروب آفتاب | وقت بیگه شد بخانه رو شتاب
نان و حلوا خورده تو مدتی | هیچ زان دیدی بباطن عدتی
نفس را پروردی و گاوی شدی | کی بمنزلگاه خود شاوی زدی
چون ستاکی تازه سر افراختی | خود ستاوندی بمعلی ساختی
سنگ را سنبیدی از ناخن بزور | شیر را رنجانیدی از قوت چو گور
آخر انفاست سکنبیدن کند | چون چنک در مرگ چغزیدن کند
پس بکن امروز بهر مرگ ساز | درگذر سوی حقیقت از مجاز
نان و حلوا خوردی و لمتر شدی | در وحلهای گنه چون خر شدی
نعمت الوان دیگر خورده گیر | خویشتن را آخر ای جان مرده گیر
چرب و شیرین خورده گیر ای شیر زفت | در دو روزه تب همه آن زور رفت
آن بخور کان نور دل افزایدت | غرفه سوی آن جهان بگشایدت
رفت عمر بی بها در کاهلی | چند روزی مانده است و غافلی
رفت رفت اکنون بیا هم سوی دوست | تیز تر نه گام اندر کوی دوست
آنچه باقی مانده از دست مده | پا ز سر کن سر بپای یار نه
آنکه گر صد سال عصیانش کنی | باز در باز است چون حلقه زنی
زین چنین یاری نکو ببریده | خاک بر فرقت که بد فهمیده

کار حق بر طاق نسیان داشتی | در هوا چندین علم افراشتی
پنبهٔ غفلت بدر از گوش کن | پندم ای جان بشنو اندک هوش کن
چیست روح آن طایر قدسی صفت | در قفس محبوس بهر معرفت
چیست روح آن طایر قدسی نژاد | بهر کسبی اندرین زندان فتاد
بهر تعلیم ست طوطی در قفس | تا بیاموزد صفیر از خوش نفس
آمده بهر تجارت از عدم | رو بدان سو باشد او را دمبدم
نفس تو همچون پدر در تربیت | میکند منع از حصار مهیبت
نفس اماره بعصیان راندت | سوی فسق و کفر و طغیان خواندت
منع آرد زان حصار پر صور | کان رباید هوش و دنیا سر بسر
حصن دین احمدی با برج و بار | می رباید هوش دنیا ز اعتبار
اندران تصویر شاه و دختا وست | ذکر حور و جنت و عشق نکوست
چونکه زو جا بجوید اعلایی گفت | گوهر دل را بتار طمع سفت
چونکه ایشانست مجهول ازل | سوی جلب نفع و دفع هر خلل
زین سبب در حصن شرع خوش نظر | کرده اند از رغبت و رهبت صور
گه ز راه طمع بر راه آورند | گاه خوف قعر دوزخ میدهند
تا زیانه نفسهای سرکشان | جبر و کرها می برد سوی شهان
تا که طوعا یا که کرها این نفوس | سوی شاه و دخترش گردد انوس

لیک چون شهزادگان یعنی بشر — بر سه قسم اند از سلوک ای دیده ور

ظالم منهم لنفسه مقتصد — سابق بالخیرات بعضی شد ز جهد

اولین شهزاده گشت او نفس خود — از گروه ظالمان نفس شد

در طپش آن درّ جانش از کف فتاد — داد کسب و معرفت هرگز نداد

لیک لطف شاه دستش را گرفت — شد ز منظوران درگاه این شگفت

هر که بهرش جان دهد جانش دهند — وانکه با قوت دهد کانش دهند

سوخت از یک شعله چون پروانگان — در چهی افتاد چون دیوانگان

مرد باید در نبرد و شیر عشق — تا بقدر وسع گردد سیر عشق

گر بهر دو نیار در دست آمدی — پس ره حق سخت آسان بدی

هست اینجا هر نفس مرگ دگر — کز مرادش موت دارد صد خطر

وان دوم تحصیل کرد اجتهاد — لیک در عجبی فتاد و در فساد

خویش را با آفتاب انباز کرد — دعوی قول انا الحق ساز کرد

در ره او هم توقف بیش شد — منزل دار آن سرش را پیش شد

ماند در راه از کمال احمدی — جرعه نوشید از جمال احمدی

لطف شه او را بجان مقبول کرد — با وصال خویشتن مشغول کرد

نی ز استعداد و استحقاق بود — این همه لطف شه خلاق بود

وان سوم شهزاده بود از سابقان — گشت از هر دو برادر سابق آن

از طریق معرفت آگاه شد / با حقیقتهای شه همراه شد

کرد جهد و کسب عرفانی نمود / قرب آن شه دمبدم بر می فزود

چون ز ترغیب اهل ایمان میروند / سوی شاه از عشق دختر میدوند

چون نظر بر شه فتاد از خود شدند / عشق دختر مستتر بر شه زدند (پوشیده)

چونکه استعداد کامل دید شاه / در حبالش داد دختر زانتباه (آن دختر معشوقه او را در عقد نکاح کرد)

وان دو را هم شد ز دختر کو نصیب / لیک کو آن رتبه و قرب عجیب

ناقصی را شاه بر مسند نشاند / خویش خواند و بر سرش زرها فشاند

هست از نقصان خود او منفعل / بر سریر سلطنت محزون خجل

در دلش از زلت خود خارها / می کشد زان منقصت آزارها (نقصان ولغزش قدم)

زین سبب فرمود آن خیر البشر / نیست غم در جنت از غفلت مگر

عاصیان را گر بجنت ره دهند / چتر سلطانی و قصر شه دهند

همچو طاوس او ز پای زشت خویش / منفعل دارد سر افکنده به پیش

زنگیی را از آیینه خانه چه سود / هر طرف آیینه هست او را حسود

صورت زشتش در آیینه بلاست / دیدن خود بر سر او ارهاست

این سخن پایان ندارد ای عمو / حال آن سلطان که شد لاحق بگو

رجوع آوردن بحکایت آن پادشاه که در اثنای راه

ترک سلطنت کرده ملحق باین سه گردیده بود

ای ضیاء الحق حسام الدین حسن — باز گو حالِ سه چارم بمن
چونکه شد او تارکِ آن سلطنت — ماند با شهزادگان در مسکنت
ملک را بگذاشت شد شان ار رفیق — همرهی میکرد در قطعِ طریق
خدمتی میکرد سرگرمِ وفاق — با دلِ خالص منزه از نفاق
پرتوی از عشقِ شان او را بود — در سفر با هر سه همراهی نمود
عشق را زینسان بسی تاثیرهاست — مر دلِ آزاده را زنجیرهاست
صحبتِ عاشق ترا عاشق کند — صحبتِ فاسق ترا فاسق کند
هر کسی از دیگری خوئے برد — خربوزه از خربوزه بوئے برد
منکر از تاثیرِ صحبت جاهل ست — هر که از صحبت رمد بس غافل ست
رنگ گیرد خربوزه زانِ دگر — صحبتِ انسان نه بخشد چون اثر
همرهِ اصحابِ کهف آن کلب شد — تا سگی از وی بکلی سلب شد
باش مردانِ خدا را خاک پا — تا رسد از مهر او نورے ترا
زین سبب فرمود احمد مجتبی — لَا تُصَاحِبْ اَنْتَ اِلَّا مُؤْمِنًا
(اشاره بحدیث که لا تصاحب الا مومنا ۱۲)
مشک گرداند معطر طبله را — پشک بخشد منتنها زبله را
چونکه روغن کرد خود را صرفِ گل — گشت در طیب روانج ظرفِ گل

چلچله از صحبت خود بیضه را — می کند مانند خود بی امترا

بود آن شه همره شهزادگان — تا دو او در زمین سه تن داوند جان

گشته با شهزاده سوم رفیق — هر نفس حاضر به پیشش چون عشیق

وان سوم چون گشت صهر شاه چین — در خواصش بود این مرد گزین

شاه چین چون دید خلقهاش بیش — اختصاص خاص با محبوب خویش

یافت چون یک جان و قالب هر دو را — میل شد شه را بسویش از ولا

گفت با شهزاده از روی کرم — کین رفیق تست پر هر غم الم

غیر خدمت نه تز بویش نه لاغ — در خیالت وار دار عالم فراغ

اینچنین کس را نوازش لازم ست — کو هوای نفس خود را عادم ست

در هوای تو هوای خویش باخت — اینچنین کس را بسی باید نواخت

کرد شهزاده زمین بوس و بگفت — آشکارا بر تو هر چه از ما نهفت

چون بامید تقربهای شاه — از وطن آواره افتادم براه

این که شاه کامران ملک بود — در رفاقتهای ما جستی نمود

ملک و دولت بهر ما بگذاشت ست — در وفاق از دل علم افراشت ست

تا ز دو بارش بهر ما بسیار شد — ملک خود در باخت ما را یار شد

آنچه لطف شه تقاضا می کند — جای لطف و مرحمت هست ای سند

شاه گفتا ملک وا دارش کنند — خور را و روز بازارش کنند

لطف فرمود و زحد بنواختش | تلو آن هر دو برادر ساختش
قصرها و ملکها زاندازه بیش | از طفیل این سوم آورد پیش
آنچه لا عین رات او را بداد | وانکه لا اذن سمع پیشش نهاد
گشت آن شه واصل مقصود نیز | چون طفیلی با که مهمان عزیز
زین سبب فرمود آن شاه رئیس | که هم قوم فلا یشقی جلیس
پاس دلها کردن و خدمتگری | سازدت مخدوم و بخشد سروری
خاصه خدمتگاری مرد خدا | خوش قبولی بخشدت نزد خدا
هر که شد مقبول مقبول اله | لطف حق مبذول او گردد ز شاه
هر که شد مقبول مقبولان حق | گردد او لطف خدا را مستحق
هر که مردان خدا را دل بجست | در ادای خدمت شان گشت چست
گشت ملحوظ عنایتهای حق | هست محظوظ از حمایتهای حق
ابن مسعود از پیمبر نقل کرد | مرد را مع من احب ای نیک مرد
من احب القوم منهم آمده | حب اهل الله نور جان شده
حب لله بغض لله کن شعار | تا بیابی بر در دلدار بار
چون نبود این شاه ملحق را جهاد | حب پاکان شمع بر راهش نهاد
گر نبودش جهد و استعداد و کسب | صحبت مردان بکار آمد بحسب
جهد کن تا خود ز مقبولان شوی | یا بمقبولان حق منضوی

مرد باش و یا که خود پی مرد گرد ‌ ‌ ‌ پویک و پوته رسد زان مرد فرد

زین و کس یک هم گرامی جان نیستی ‌ ‌ ‌ روز محشر سخت رسوا نیستی

زین سبب فرمود در قرآن خدا ‌ ‌ ‌ خود طلب میکن وسیله در هدی

بی مربی کس مربا چون خورد ‌ ‌ ‌ مرغ بی پر در هوا گو چون پرد

دشت پرخون ست پر دام و دد ست ‌ ‌ ‌ هر طرف راه کژی پیدا شدست

دشت پر مار و بهر سو سبزه زار ‌ ‌ ‌ بی فسونگر پا منه گر بی تو زار

هست دنیا سبزه زار و نفس مار ‌ ‌ ‌ دشت پرخون راه دین را می شمار

گر گزد و مار نفس شوی خسته ملول ‌ ‌ ‌ بی فسونگر ایمنی هستی تو گول

گر خلد خاری بپای دل ترا ‌ ‌ ‌ تا ره گر نبود برای چون ورا

فکر تا ره کن فسون را یاد گیر ‌ ‌ ‌ رهبری جو تا برای راه عسیر

دشت پر خار و بهر سو راهاست ‌ ‌ ‌ بر سر هر هر قدم بین چاههاست

دشت پس خونخوار و رهزن مختفی ‌ ‌ ‌ رهبری جو باش و پیر امقتفی

راه پس وشوار و غولی هر طرف ‌ ‌ ‌ بر سر ره میزند صد چنگ و دف

راه پس سخت و شب تار است پیش ‌ ‌ ‌ گر نگیری دست کس رفتی ز خویش

این سخن پایان ندارد ای عزیز ‌ ‌ ‌ مثنوی را ختم باید کرد نیز

کار حق را نیست پایان ای غلام ‌ ‌ ‌ مثنوی را کرده باید اختتام

اختتام مثنوی معنوی ‌ ‌ ‌ شد ز فیض مولوی او سوی

اختتام کلام به پریدن طائر روح خود کام بسوی شاه عالی مقام

بشنو از نی چون حکایت می کند ‌ ‌ ‌ منتهی قصد بدایت می کند

باز شه اکنون سوی سلطان پرید ‌ ‌ ‌ پرده های عاریت را بردرید

هست چون کلّ الینا راجعون ‌ ‌ ‌ می شوم مر اصل خود را سرنگون

شد نی من خالی از صوت انا ‌ ‌ ‌ خالی از خود گشت و درنای فنا

شد تهی از خود نی من گشت نیست ‌ ‌ ‌ جز نفخت فیه در وی هیچ نیست

سوختم این نی و خاکستر شدم ‌ ‌ ‌ در نیستان رفتم و مضمر شدم

احمدا چون دوره میم از تو رفت ‌ ‌ ‌ ماند احد دیگر مشو تو گرم و تفت

دوره میم آن تعین های تست ‌ ‌ ‌ لا کن این را تا شود الّات چیست

وقت آن آمد کزین فخ بر پرم ‌ ‌ ‌ رخت سوی ملک لاهوتی برم

هم کزان جا آمدم آنجا روم ‌ ‌ ‌ با جمال یار بی پرده شوم

چون تجلی کرد بر طور وجود ‌ ‌ ‌ گشت کاه کوه جسمانی چو دود

خر موسی صاعقا خاموش شد ‌ ‌ ‌ رفت عقل جزوی و بیهوش شد

الله الله غیر الله نیست کس ‌ ‌ ‌ الله الله گشت ما را همنفس

الله الله من و گو این خطاب ‌ ‌ ‌ ختم کن والله اعلم بالصواب

ارجاع کلام باستمداد روحانی از جناب مولانا جلال الدین همام قدس سره علی الدوام

اختتام مثنوی

شمس حقانی جلال الدین همام / چونکه خود فرمود وقت اختتام

باقی این گفته آید بی زبان / در دل آن کس که دارد زنده جان

خواستم از روح پاک او مدد / خود وفای وعده هم زان معتمد

وعده اهل کرم گنجی بود / وعده نااهل چون رنجی بود

رشحه زان بحر بر جانم بریخت / رشته ما و من ما را گسیخت

با زبان بی زبانی خود بگفت / درهای نغز را در سلک سفت

حد سعی من نبود این گفتگو / خود تو این دُر را چو آوردی ز جو

گر اجازت باشد اظهارش شود / درین سفینه هم بجز تو رود

بی اجازت ذره را یارا کجاست / کو ز خورشیدی بجوید نور چاشت

خود تو وانی از تو شد رد و قبول / من چه گویم پیش تو حرف فضول

آنچه در پرده بگفتی ای همام / ساز مقبول ای ضیاء الحق حسام

مناجات بجناب قاضی الحاجات

ای خدا سازنده عرش برین / شام را دادی تو زلف عنبرین

روز را با شمع کافور ای کریم / کرده روشن تر ز عقل سلیم

خون بناف نافه مشکی کنی / سنبل و ریحان چه در پشکی کنی

قادرا قدرت تو داری بر کمال / انت ربی انت حسبی ذوالجلال

ای خدا قربان احسانت شوم / کان احسانی بقربانت شوم

معدنِ احسانے و ابر کرم / فیض تو چون ابر ریزان بر سرم

از عدم وادی بہستے ارتقا / زان سپس ایمان و نورِ اهتدا

ای خدا احسان تو اندر شمار / کی توانم با زبانِ صد هزار

من بخواب و پاسبان من توئی / من چو طفل و حرزِ جان من توئی

من بعصیان صرف وقت خود کنم / بینی و از حلم می پوشے برم

روزیت را خوردہ عصیان میکنم / نعمت از تو من بغیری می تنم

جمله می بینی نگیرے انتقام / از در حلم و کرم آئے مدام

بر دل من سنہ صد و شصت از نظر / می کنی هر روز ای رب البشر

لیک من غافل ز لطفِ بیکران / چشم دارم هر زمان با این و آن

دوست را بر من نظر شد دوختہ / حیف من با دیگران دل توختہ

من گنہ آرم تو ستاری کنی / جرم من دارم تو معذاری کنی

جرمها بینی و خشم ناوری / ای بقربانت چہ نیکو داوری

در مصائب در حوادثهای زار / چونکه بر من تنگ شد از درد کار

یار و خویشانم مرا بگذاردند / زار در دست غمم بسپاردند

جز تو کی دیگران سختی رسد / در متاعبها تو گشتستی مدد

در رسیدے زود بگرفتی مرا / وارہاندے از همه سختی مرا

چون شمارم من ز احسان تو چون | گر زبان هر مو شود لطفت فزون
شکر و احسان ترا چون سر کنم | اندرین ره گو قدم از سر کنم
جان و گوش و چشم و هوش و پا و دست | جمله از دریای احسانت پرست
این که شکر نعمت تو می کنم | این هم از تو نعمتی شد مغتنم
شکر این شکر از کجا آرم بجا | من کیم از تست توفیق ای خدا
دست و پا و این زبان و لفظ شکر | عاریت از تست بی از هیچ نکر
طاعت و توفیق طاعت هم ز تو | لطف تو بر ما نوشته صد نکو
خود چه شیرین ست نام پاک تو | خوشتر از آب حیات ادراک تو
نام تو چون بر زبانم می رود | هر بن مو از عسل جوی شود
الله الله این چه شیرین ست نام | شیر و شکر می شود جانم تمام
الله الله این چه نام خوش مذاق | حرف حرفش میدهد جان ز اوراق
الله الله این چه احسان کرده | در چنین برزخ چسان در پرده
اینچنین حبل المتین دادی مرا | کاعتصامش عرش را شد مرتقی
الله الله خود چه نیکو کرده | آشکارا هستی و در پرده
وه چه بد کارم که جمله نیستم | پس چه اپیشیت بهستی ایستم
الله الله انت لی نعم الوکیل | انت ربی انت حسبی یا جلیل
الله الله لیس غیرک فی الوجود | هل تری الدیار فی دیر الشهود

الله الله لا اله بهر چیست ‌‌‌‌‌‌‌— چونکه الا الله خورشید جلیست
چشم ظاهر بین بنفی آمد مقل ‌‌‌‌‌‌‌— می توان کردن بلی جهد المقل
الله الله اسم ذات پاک اوست ‌‌‌‌‌‌‌— اسم اعظم از برای قرب اوست
الله الله گو برو تا سقف عرش ‌‌‌‌‌‌‌— پیش معراج تو گردد چرخ فرش
چون بر آرم دم با الله الصمد ‌‌‌‌‌‌‌— چرخ نعره لیتنی کنت زند
اسم اعظم هست الله العظیم ‌‌‌‌‌‌‌— جان جان و محیی عظم رمیم
الله الله مستم از نام خدا ‌‌‌‌‌‌‌— می چکد از هر رگم راوق جدا
ساقیم آن باده اندر جام کرد ‌‌‌‌‌‌‌— که ز ما و من برآورد ست گرد
ریخت در جامم می از کاف و نون ‌‌‌‌‌‌‌— لیس فیها غول و لا هم ینزفون
بیخودم زان باده و اکنون مرا ‌‌‌‌‌‌‌— نیست فرق از جان و تن و ز سر و پا
ریخت در کامم جلالی جرعهٔ ‌‌‌‌‌‌‌— میزنم بر لوح وحدت قرعهٔ
رشحهٔ بحر جلالش بر دلم ‌‌‌‌‌‌‌— آمد و بر بود از ین آب و گلم
شورشی بحر حسامی آمدست ‌‌‌‌‌‌‌— زین صدف این در که نامی آمدست
فیض مولانا جلال و هم حسام ‌‌‌‌‌‌‌— نخل جان را داد سیرابی تمام
نور مهر و مه بطور دل بتافت ‌‌‌‌‌‌‌— سنگ من زان تاب یاقوتی بیافت
بر ادیم تافت چون نجم یمن ‌‌‌‌‌‌‌— عنبرین شد جمله چون مشک ختن
پیش زین خلقی ز انفاس خوشش ‌‌‌‌‌‌‌— مقتبس از نور عرفان گشت خوش

صد هزاران یافتند از مثنوی / ارتقا سوی صراط مستوی

من هم از فیضان انفاس جلال / در رسیدم تا جلیل ذو الجلال

نیست دور از لطف اخوان الصفا / در رسید این بنده هم سوی خدا

چه عجب شمس ار نوازد ذره را / ابر خوش سیراب سازد تره را

رو بحق آر و بکن ختم کتاب / دم مزن و الله اعلم بالصواب

ربنا فالحمد لک فی کل حال / انت معنی السر فی کل المقال

انت مقصودی الیک وجهتی / خالصا لله کانت نهمتی

یا محیط الکل یا کهف الوری / یا اله العرش یا رب الثری

کن انیس القلب و اختم لی بخیر / انت حسبی انت کافی لیس غیر

در ختم و سال تاریخ اختتام مثنوی مذکور می شود ۱۲۶۱ هجری

ختم شد این نسخه در سال غیور / غیرت حق داردش از غیر دور

دست غیر از دامن او دور باد / هر که از نورش رمد بی نور باد

غیر آن کز یاد حق بیگانه است / در پی دنیای دون دیوانه است

در پی مال جهان مجنون بود / حب جاه او را بدل مکنون بود

انما اموالکم اولادکم / فتنه فرمود حق ای ذو الحکم

تا تو ای غیر حق را دور کن / بعد از آن عزم ز قرآن سور کن

اختتام مثنوی

باخودی بینی اگر این اختتام — خود برون در بیانی والسلام
وزخودی بیرون برا و یار باش — ور به پندار خودی اغیار باش
هر یک رنگ آین سخن یک رنگ شد — بهر رجم آن شیاطین سنگ شد
دخل غیراند رچنین حصن حصین — کی شود بی صلح و رفع حرب و کین
با دل صاف از برای حق ببین — از گل او تا بری بوی یقین
ورنه در چون و چرا آزارهاست — هر کجا گل هست آنجا خارهاست
لفظ ره و پوش ست مقصد معنی ست — غیر حق جستن ازین لایعنی ست
حق بجو و حق بگو و حق بخوان — هر زمان حق حق بگو حق را بدان
هر که حق را جست حقانی ست او — رحمت حق با ده رحمانی ست او
کار شیطانی مکن شیطان مباش — بر غبار جان کس آبی بپاش
وقت را با غیر حق ضایع مکن — بطن را پر روح را جایع مکن
پرده پندار تست این نقش غیر — نیست جز آن یک صنم در جمله دیر
فانی از خود شو بشو باقی بحق — سر و هزار و باطنت رب الفلق
مثنوی در شش مجلد یک نواست — حاصل آن غوطه در بحر فناست
گر ره حق بایدت هشیار باش — غفلت از خود و ر کن بیدار باش
باش اول بر شریعت استوار — بعد از ان سوی طریقت رو بیار
گام اول مستقیم شرع شو — بعد از ان راه طریقت را برو

تخلیه با تحلیه باید ضرور | تا نمانے بحر عرفان را عبور
این سخن را نیست هرگز اختتام | پس سخن کوتاه باید والسلام

تمت

حق حق حق بسم الله الرحمن الرحیم حق حق حق

رسالهٔ حضرات خمسه از مؤلف اختتام مثنوی معنوی

الحمد لله الذی نور قلوب المؤمنین بالاسلام والصلوٰة علی سیدنا خیر الانام محمد و علی آله واصحابه اجمعین باید دانست که وجود مطلق اطلاق را دو مرتبه است اطلاق و تعین تعین را دو مرتبه است اجمال و تفصیل مرتبهٔ اطلاق را احدیت ذاتی گویند و آن عبارت بود از مرتبهٔ ذات باعتبار آنکه سلب می کند جمیع تعینات وجوبیه و امکانیه را و مرتبهٔ اجمال که عبارت ست از علم وی تعالی ذات و صفات وغیره بلا امتیاز بعض از بعض و آن را وحدت و برزخ ذو الوجهین میگویند و آن مقام و مرتبه است و مرتبهٔ تفصیل را واحدیت نامند و آن عبارت بود از علم حق تعالی ذات و صفات وغیره را با امتیاز بعض از بعض و همه این مراتب را یعنی وجود مطلق بلا قید اطلاق و احدیت ذاتی و وحدت که قائم مقام دو مرتبه است و واحدیت مراتب خمسه خوانند

هست صورته - واگر خواهی که بکلمهٔ لا اله الا الله مشغول شوی باید که بمرتبهٔ لا اله
احدیت ذاتی تصور نمائی وآن مشهود وظاهرست فی الواقع وبمرتبهٔ الا الله
واحدیت را اراده نمائی وآن مرتبهٔ اسمای وصفات وایشان و مرتبه
غیب اند والا برزخ ست درمیان نفی واثبات وآن اشارت ست
بمقام وحدت والله اسم ذاتی ست که مستجمع جمیع صفات وآن مقام واحدیت
ست پس اراده باید نمود لا اله در ظاهر مقام احدیت ذاتی ست ظاهر
وموجودست بوجود خارجی واین مراتب خمسه را صفت تنزل آمده
وتنزل عبارت بود از اعتبار کردن بامر واحد این مراتب خمسه
صفتی را که تقاضا می کند مظهر را پس تنزل واحدیت حضرت غیب
مطلق وتنزل وجه وحدت که مائل بجانب واحدیت ست حضرت غیب
مضاف ست وتنزل وجه آن که مائل احدیت ذاتی ست شهادت
مضاف ست وتنزل احدیت ذاتی حضرت شهادت مطلق وتنزل
وجود مطلق بلا قید اطلاق حضرت جامع والله نام این مرتبه ست واین
مراتب تنزلیه را حضرت خمسه میگویند ومظهر حضرت غیب مطلق
اعیان ثابته است وآن صور علمیه حق تعالی که وجود واحکام صفات
واسما یافته از فیض اقدس ومقدس در حضرت علمیه این غیب مطلق
وفیض اقدس تجلی ذاتی ست که می بخشد نصیب وجود از حضرت

مظهر آن حضرت را فیض مقدس تجلی حضرت واحدیت که می بخشد
احکام اسمای و صفات مر آن نصیب وجود را و صورت عبارت
از آن ست و اعیان ثابته سرّ قدر خوانند و مظهر حضرت غیب مضاف
عالم جبروت ست یعنی ارواح مجرده که در اجزای ممتازنه واو وجود
و احکام اسما یافته از فیض اقدس و مقدس در حضرت غیب مضاف
بنهجی که گذشت و مظهر حضرت شهادت مضاف عالم ملکوت که عبارت
بود از ارواح مرکبه که درمیان اجزای آن بایکدیگر امتیاز ست و آن
نیز وجود و احکام صفات و اسما یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت
شهادت مضاف بطریق مذکور و مظهر حضرت شهادت مطلق
عالم ناسوت و آن عالم اجسام ست و او وجود و احکام اسمای و صفات
یافته از فیض اقدس و مقدس از حضرت شهادت مطلق بنهج مذکور
و مظهر حضرت جامع انسان ست و آن جامع ست جمیع مظاهر صور
علمیه و صفات او بمنزلهٔ اعیان ثابته است و او وجود و احکام اسما
و صفات یافته بآن هر دو فیض بطریق مذکور و روح انسانی بمنزلهٔ
عالم جبروت و روح حیوانی او از عالم ملکوت واقع ست و جسم و بدن
آن از عالم ناسوت ست و مجموعهٔ آن خود مظهر حضرت جامع است
بدانکه نسبت درمیان مظاهر خمسه که عبارت از حضرات خمسه است

۵۹

با مظاهر خمسه نسبت حروف با سیاهی وگل با کوزه وپرچه با ریسمان
وپوشیده نیست که وجود وجود سیاهیست فی الواقع وحروف
نمود او ولیکن احکامی که بر حروف جاریست سیاهی ازان عاریست
علی هذا القیاس پس در تو ودر جمیع عوالم سوای وجود یکی از حضرات
خمسه دیگر نیست چون باسم الله مشغول شوی ملاحظه نمائی که فی الواقع
در تو سوای وجود حضرات خمسه دیگر نیست تو نمود وتعین وتقید او
وهمچنین در هر مظهر که نظر کنی ملاحظه نمائی که وجود وجود حضرتست این
نمود او تا بر تو ظاهر ومکشوف گردد که جز یک وجود دیگر نیست وباید دانست
هر یکی از عالم جبروت وملکوت وناسوت وانسان وغیره وجود خارجی
ندارد بلکه در خارج غیر از احدیت ذاتی مجرده موجود بوجود حقیقی نیست
واین اعیان که نمود اند عکس اعیان ثابته در آئینه وجود تخیلی وخیالی
وعاریتی دارد چون تخیل از صنع علیم وحکیم ست بسبب اتفاق تمام
برفع وهم وتخیل مرتفع نگردد ثواب وعذاب بران مرتب شود
وبودن این تخیل بنظر مرتبهٔ ربوبیت ست نه بمرتبهٔ عبودیت چنانچه
صورت در آئینه نزد دانش تخیل ووهم ست وکودک آن را کس
پنداشته هم سخن او گردد حاصل کلام اینست که چنانچه متخیله در آئینه حاکی
است از خصوصیات رائی ومنشای واحکام حقیقت نفس الامریه

که بر ذی الصورت ست با آنکه چیزی در آئینه منقش و مرتسم نیست و پیش
عاقل غیر رائی و آئینه درین صورت نه بندد و همچنان عالم حاکی ست
بوجود متخیل در آئینهٔ وجود از مرتبهٔ جامعه و غیر آن مرتبهٔ جامعه و در آئینهٔ
وجود صورت اثبات کردن اثبات غیر رائی و مرآت باشد و
وحالانکه سوای رائی مرآت چیزی در واصلا نیست بیت

ای جمله جهان در رخ جان بخش تو پیدا ❊ وی روی تو در جمله جهان گشته هویدا
روی تو چو دید خود آئینه خواست ❊ آن آینه را نام نها آدم و حوّا

خواست تا جلوه دهد صورت خود را محبوب ❊ خیمه در معرکهٔ آب و گل
آدم زده ❊ بهر نظارهٔ خود آینه ساخت ز خاک ❊ عکس خود دید ز غیرت
همه را بر هم زده ❊

تمت بالخیر

بامداد الله

حق حق حق

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی سیدنا ومولٰنا محمد وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد این سطور یست چند در بیان برخی از حالات سامیه ومناقب عالیه قدوة السالکین زبدة العارفین شهسوار میدان حقیقت شناور بحر طریقت علی لیجنا بے مستغنی عن المدح والالقاب حضرت مولٰنا مفتی الٰهی بخش صاحب اختتام مثنوی معنوی که از رساله بعض احفاد امجاد حضرت ممدوح قدس سره نقل وترجمه کرده میشوند والله ولی التوفیق وبیده ازمة التحقیق۔

فصل اول در بیان نسب نامهٔ جناب حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب رحمه الله تعالی

بدانکه سلسلهٔ نسب مفتی صاحب رحمه الله باین طور که حضرت مفتی الٰهی بخش صاحب ساکن کاندهله ابن مولوی شیخ الاسلام بن حکیم قطب الدین بن حکیم عبد القادر بن حکیم ومولوی محمد شریف بن مولٰنا محمد اشرف رحمهم الله تعالی به امام فخر الدین رازی وحضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنهم اجمعین میرسد واین قصبه کاندهله از مظفر نگر بجانب غرب مائل بجنوب بفاصله بست وپنج کروه واقع ست واز شهر میرٹھ بجانب مغرب بمقدار سی کروه واز شهر سهارنپور بجانب جنوب بمسافت سی وهشت کروه واز شهر دهلی بفاصله سی وشش کروه بسمت شمال واز قصبهٔ پانی پت بطرف مشرق بفاصله پانزده کروه است ۔ ومفتی صاحب در کنار پدر بزرگوار خود مولٰنا شیخ الاسلام وپدر مادر خود مولٰنا مولوی محمد مدرس پرورش یافتند چونکه جناب مولوی محمد مدرس پسری نداشتند از ینجهت بجناب مفتی صاحب کمال عشق ومحبت داشتند ویک لحظه از نظر خود جدا کردن پسند نمیفرمودند وهر وقت بحال جناب مفتی صاحب توجه خاص مبذول داشتند وبا هزاران ناز ونعم پرورش ایشان می فرمودند۔

فصل دوم در بیان تعلم کلام مجید وکتب فارسی وصرف ونحو وغیرها

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة در سنه ۱۱۶۲ ہجری متولد شدند وتا سن تمیز بکنار والدین ماجدین وپدر مادر خود جناب مولٰنا مولوی محمد مدرس رحمة الله تعالی علیهم اجمعین بهزاران ناز ونعم پرورش یافتند ودر غایت صغر سنی قرآن مجید خواندن شروع فرمودند ودر اندک مدتے از ان فارغ شده کتب فارسی بخدمت والد ماجد خود مولٰنا شیخ الاسلام شروع نمودند وابتدائے بخدمت قبله والد ماجد خود

میخواندند چون ذهن رسا وذکای طبیعت وفهم عالی وفکر صائب وشوق علم در ذات قدسی صفات حضرت ایشان از ازل ودیعت
نهاده بودند در ایام طفولیت هر وقت بکتب مشغول می بودند وبه کسب کمالات سرگرم بها وجانفشانیها میفرمودند تا بعمر چهارده سال
علوم ضروریه بقدر ما یحتاج الیه حاصل نمودند وازانجا که اقامت وطن عموماً سدّ راه تعلیم میباشد ازین جهت بخاطر عاطر حضرت ایشان
ارادهٔ سفر بغرض تحصیل علوم پیدا شد که بجای باید رفتن که هیچ مانعی وشغلی سدّ راه نباشد تا بفراغ خاطر در تحصیل مطلوب سعی کما حقه
وکوشش کما ینبغی کرده شود چراکه اقامت وطن وموجودگی اسباب آرام وآسائش وحصول موجبات ترفه وتنعم اقوی موانع مشغولی
وتحصیل علوم ست واین ارادهٔ سفر وعزم ترک وطن بدل فیض منزل حضرت ایشان مصمم گشت واستحکام یافت. ودران ایام شهر دهلی
بباعث ذات قدسی صفات حضرت شاه عبد العزیز صاحب دهلوی علیه الرحمة مرجع طلبای علوم وملجا وماوای اهل شوق فنون بود
وهریکی را از طالبهٔ علوم شوق داخل شدن بحلقهٔ تلمیذان جناب شاهصاحب علیه الرحمة دامنگیر می بود وبالخصوص در علوم دینیه
خاندان جناب شاهصاحب مرجع کافهٔ طلبای هندوستان وماوای اهل علم بود وهریکی بسلسلهٔ تلمذ این خاندان در آمدن وسیلهٔ
نعمت عظمی وموجب افتخار میدانست ازینجهت حضرت ایشان بخدمت والد ماجد خود ارادهٔ سفر دهلی ظاهر نموده اجازت
خواست اگرچه مولنا مولوی شیخ الاسلام را مفارقت لخت جگر ونور نظر خود بغایت ناگوار بود وجناب مولنا مولوی محمد درس
علیهم الرحمة والرضوان بمحبت نبیرهٔ خود مشغوف بودند وبجهت لاولد بودن بحضرت ایشان نرد عشق ومحبت میباختند ویک لحظه از نظر
خود جدا شدن جائز نمیداشتند وراحت روح ومردمک چشمان میدانستند مگر ازانجا که خود ها اهل علم بودند وکسب کمال علم را
موجب فلاح دارین وسعادت کونین بیقین میدانستند وشوق روزافزون حضرت ایشان میدیدند ناچار حضرت ایشانرا
اجازت سفر دهلی وتحصیل کمالات بخدمت شاه عبد العزیز صاحب علیه الرحمة فرمودند بلکه خود بدولت جناب مولنا شیخ الاسلام
علیه الرحمة همراه حضرت ایشان بدهلی تشریف بردند وبخدمت سامیهٔ جناب شاهصاحب سپرد فرموده واپس آمدند چونکه
جناب شاهصاحب بصفائی باطن وضیای قلب منور حالات آیندهٔ حضرت ایشان را دانستند بکمال شفقت وبعید مسرت
حضرت ایشان را در حلقهٔ تعلیم درآورده وبزمرهٔ تلامذهٔ خود داخل فرموده مورد نظر عنایت خاص ساختند چنانچه منقولست
که در ایام تحصیل علوم مفتی صاحب نواب ضابطه خان مرحوم براه حسن عقیدت وخلوص ارادت که بخدمت جناب شاه عبد العزیز
علیه الرحمة داشت روزی جناب شاهصاحب ممدوح را تکلیف تشریف بردن بخانهٔ خود داد چنانچه شاهصاحب ممدوح
براه اخلاق کریمانه استدعای نواب موصوف را قبول فرموده رونق افروز خانهٔ نواب مذکور شدند وبجهت اشفاق بزرگانه
وتوجهات باطنیه که بحال حضرت ایشان مبذول میفرمودند از زمرهٔ طلبای علوم صرف حضرت ایشان را همراه خود بردند و
نواب صاحب براه اخلاق در تعظیم وتکریم شاهصاحب مبالغه بسیار نمود وعلمای حضار دربار نواب را غایت اعزاز واکرام دیده

رگ عصبیه بجنبید و همراه شاه صاحب طلبه را دیده و فرصت را غنیمت دانسته با شاه صاحب مباحثه شروع نمودند و براه خصومت و عناد پیش آمدند جناب شاه صاحب تقریرات فاسده و اعتراضات کاسدهٔ اوشان شنیده و استماع فرموده بر حقیقت حال اوشان مطلع شدند که مقصود اوشان احقاق حق و ابطال باطل نیست بلکه مجادله و مکابره منظور است پس حضرت مفتی صاحب را ارشاد فرمودند که جواب اعتراضات اوشان و دفع خدشات آنها نمایند حسب حکم شاه صاحب حضرت ایشان بسوی مجادلین و مکابرین متوجه شده مباحثه فرمودند و بکمال خوبی و خوش اسلوبی قلع و قمع خدشات و اعتراضات نموده و جوابات شافی داده هر همه را بوجهی ساکت و ملزم نمودند که کسی را از معاندین مجال دم زدن نماند [illegible] سرگشت و جناب شاه صاحب و نواب صاحب و حضار مجلس بر کمال استعداد و ذهانت خداداد وحس[...] ایشان ثنا خواندند و بسیار تحسین و آفرین فرمودند حالانکه سن شریف درانوقت چهارده سال زیاده نبود بلکه ریش مبارک هم [بر]نیامده بود و آن تقریرات صافیه و جوابات شافیه حضرت ایشان نواب صاحب را اینقدر پسند و مرغوب خاطر شدند که بیتابانه و بی اختیارانه بخدمت شاه صاحب بکمال الحاح و اصرار بیشمار درخواست اجازت اقامت حضرت مفتی صاحب بخانهٔ خود نمودند و درین استدعا مبالغه را بکار برد جناب شاه صاحب فرمودند که هنوز در تکمیل و تحصیل ایشان بسیار باقی است و کتب درسیه ایشان ختم نشده اند و بسیاری از فنون باقی اند چون مبالغه و الحاح نواب صاحب از حد تجاوز نمود فرمودند که انشاء الله تعالی بعد تکمیل ایشان ایشان را خواهم سپرد حضرت ایشان بعد فراغ از تحصیل علوم و تکمیل فنون حسب ارشاد جناب شاه صاحب نزد نواب صاحب بمسند افتا متمکن شده افاضهٔ خلائق فرمودند و نیز بوقت تشریف بردن در دهلی و بروز حاضری بخدمت جناب شاه صاحب عمر حضرت ایشان چهارده ساله بود و بعد تکمیل کتب درسیه و فراغ از تحصیل جمیع علوم و همه فنون ریش مبارک حضرت ایشان برآمد و بطور نیابت و خلافت جناب شاه صاحب یکبار همه کتب درسیه را روبروی جناب شاه صاحب رحمهما الله تعالی درس دادند و جمیع علوم و فنون مروجه خوانیدند و جناب شاه صاحب بنفس نفیس متوجه به تدریس و سماع تقریر حضرت ایشان میماندند و آفتاب فضل و کمال حضرت ایشان بنحوی بلند برآمد و روشن گشت که عالم عالم بفیوض ظاهریه و باطنیه منور گشت و چشم نظارگیان از ادراک غایت و حقیقتش خیره مانده بعده جناب شاه صاحب حضرت ایشان را بر مسند افتا نشانیده کار سترگ فتوی نویسی را با ایشان تفویض فرمودند و همه فتویها را از حضرت ایشان مینویسانیدند و آن فتاوی را بنظر تامل و کمال غوص ملاحظه میفرمودند و فضل و کمال ایشان را بر محک امتحان میسودند چون کامل العیار یافتند و زر خالص دانستند پس حضرت ایشان را رخصت فرمودند که بطور خود سلسلهٔ درس و افتا جاری دارند و فیض تدریس و افتا بخلق الله رسانند و حضرت ایشان کسب جمیع علوم و فنون و استفاضهٔ علوم عقلیه و نقلیه بجز درگاه عالیجاه جناب شاه صاحب از احدی نفرمودند و بغیر جناب شاه صاحب در هیچ علم از هیچکس استفاضه نفرمودند

اگر علم طب که فن موروث حضرت ایشان بود از عهد جناب مولنا محمد اشرف بلکه از اکابر اوشان تا مولنا شیخ الاسلام بطور میراث رسیده بود حضرت ایشان این فن لطیف را از حضرت والد ماجد و جد امجد خود رضی الله عنهم اخذ فرمودند و استفاضه نمودند۔

فصل سوم در بیان علوم متداوله دینیه و دنیویه حضرت ایشان رحمة الله علیه

در علم تفسیر و علم حدیث و علم سیر و علم فقه و علم کلام و علم اخلاق و علم معانی و بیان و بدیع وغیرها حضرت ایشان ید طولی میداشتند و از اقران و امثال گوی سبقت ربوده بودند و جواب مسائل مغلقه و حل مباحث مشکله از بر میفرمودند و محتاج بدیدن کتب نمیشدند و تقریرات و بیانات جمله مباحث بالفاظها یاد میداشتند و همون الفاظ شریفه بیان میفرمودند و اگر ضرورت تسهیل و توضیح افتادی دران بیانها بجز الفاظ ... مصلحت وقت بر تقریر جناب شاه صاحب علیه الرحمة زیادت فرمودندی چونکه زهد و اتقا شعار حضرت ایشان بود از تحصیل بیان ... مبارک نبوی و دینیات زیاده تر اراده و از خود هیچکس را ترغیب و تحریص معقولات نمیفرمودند و اگر کسی را شوق تحصیل ... ات پیدا میشد در تعلیم آنها هم دریغ نمیفرمودند و در فنون عقلیه هم مهارت تامه میداشتند و جمله مسائل و مقامات مشکله را مع ما لها و ما علیها از بر تقریر میفرمودند و در علم تصوف نیز دستگاه کامل میداشتند و داخل نصاب تعلیم فرموده بودند و فصوص الحکم و مثنوی معنوی وغیرها را درس میدادند و از علوم دنیویه علم طب را عزیز میداشتند که درین فن شریف فوائد دارین منظور اند و طلبه مساکین را در تعلیم فن طب بزیادت توجه مخصوص و ممتاز میداشتند و دعای وسعت رزق هم ارشاد میکردند و در اوراد و ادعیه و اعمال و تعویذات هم دستگاه کامل حاصل فرموده بودند و سندها یافته و زکوتهای اعمال داده چنانچه دو بیاض اعمال وغیرها در کتب خانه حضرت ایشان موجود اند و هیچ عمل حضرت ایشان خالی از اثر قوی نبود و در فن شاعری نیز مهارت تامه میداشتند و در شعر حق فصاحت و بلاغت و نغز گوئی ادا میفرمودند و در اشعار فارسی تقلید مولنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنهما میکردند و کیفیت شیرین بیانی و سحر مقالی از اختتام مثنوی معنوی بر ارباب ذوق و ماهرین فن منکشف و هویداست منقول ست که یکبار بزیارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات و اکمل التسلیمات و اشمل التحیات الطیبات الزاکیات در خواب مشرف شدند و از سرکار ابد قرار حضرت خواجه عالم صلی الله تعالی علیه و علی آله و صحبه و بارک و سلم بحضرت ایشان کتابی عطا شد که بر چهار فنون مشتمل بود فن اول در علم قرآن مجید و تفسیر و حدیث فن دوم در سیر و فقه فن سوم در علم طب و حکمت فن چهارم در تصوف و معرفت و طریقت و حضرت ایشان در هر یکی ازین علوم شریفه و فنون لطیفه ید طولی و مهارت تامه بدرجه قصوی میداشتند و بیمن برکت توجهات جناب شاه صاحب در هر فنی از فنون مروجه یگانه روزگار بودند و در نصاب تعلیم و سلسله تدریس حضرت ایشان علم طب داخل از ضروریات تنجوی قرار یافته بود که هر یکی را از تلامذه تعلیم علم طب بقدر لیاقت و استعداد او میفرمودند تا که این فن را ذریعه تحصیل اخراجات ضروریه و دفع حوائج و مصارف بشریه ساخته بنظر خلائق معزز و محترم مانند و پیش اهل دنیا

حاجت خود نبرد و برای حطام دنیا علوم دین نفروشد و دنیا را بدین نخرد و از بهجت نزد هر یکی از تلمیذان بیاض خاص عطیهٔ حضرت ایشان می بود که آنرا دستور العمل سازد و برآن کار بند شود و از خصوصیتهای مختصهٔ حضرت ایشان و همه تلامذهٔ ایشان این بود که نسخهای ایشان اجزای قلیله داشتند و منافع کثیره و مشتمل بر ادویهٔ کم قیمت و چنان سهل الوصول میبودند که اگر تنگدستی در جستجوی ادویه محنت کشیدی در جمع کردن اجزای نسخه بر خود تکلیف گوارا کردی میتوانست که بر هیچ دوا [illegible] خرچ نکند و همه را مفت بهم رساند و شاهد عدل این بیان کتاب مصنف حضرت ایشان مسمی به مفت المجربات ست که دران تشریح همه امراض و علاج [illegible] به ادویهٔ قلیل القیمت مذکور و مسطور ست

فصل چهارم در بیان درس و وعظ و افتای حضرت [illegible] ایشان رضی الله عنه

کیفیت درس حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة بدینگونه بود که همراه [illegible] درس علم طب جاری میداشتند و بعد تعلیم صرف و نحو علوم شتی و فنون مختلفه شروع میکنانیدند و منقولات را بر معقولات [illegible] وکار تعلیم و تفهیم حضرت ایشان از ینجا منکشف میگردد که تلامذهٔ حضرت مفتی صاحب در هر فن استعداد و لیاقت مساوی [illegible] لیاقت زیاده در دیگر فن کم و خوبی و صفائی و شستگی تقریر و بیان بنحوی بود که اگر جاهل شنیدی قبل اختتام تقریر فیض تخمیر [illegible] برخاست و حسن تعلیم و عمده گوئی و تفهیم را ازینجا قیاس باید کرد که هر طالب العلم که یکبار از حضرت ایشان مستفیض میگشت [illegible] و بر کتب منقول و معقول حواشی نوشته اند خوبی و عمدگی آنها بدین تعلق دارد و وعظ باین خوبی میفرمودند که هر یکی از [illegible] جهلا و حاضرین بقدر فهم و استعداد فوائد حاصل میکردند و در وعظ شریف از قصص و حکایات محترز میبودند و بسحر حلال خوش بیانی در دلها اثر میکردند و قوت حافظه بدرجهٔ غایت میداشتند چنانچه منقول ست که یکبار بادشاه دهلی لفافه بدست اشتر سوار بخدمت حضرت ایشان فرستاد که دران سؤالات کثیره و مشکله نبشته بودند و جواب آنها بغایت جلدی طلبیدند و آن لفافه را از دهلی بیک روز آن اشتر سوار بوقت مغرب در قصبهٔ کاندهله رسانید حضرت ایشان طلبه را جمع فرموده جواب هر یک مسئله مع حوالهٔ کتب و عبارات آنها از بر نویسانیده بطلبا دادند تا که جوابات و عبارات کتب منقول عنها مقابله نموده تشفی و اطمینان خودها نمایند و خود بدولت بعد سپردن اجوبه و کتب بطلبه در دولت سرای خود برای تناول فرمودن طعام شب تشریف بردند و بعد فراغ از طعام شب جواب فرمان سلطانی تحریر فرموده و در لفافه بند کرده حوالهٔ اشتر سوار فرمودند چونکه از دربار عالی تبار شاهی درباره اشتر سوار فرمان بدین طور صادر گشته بود که گاه که از حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة جواب یابد فورا در چهار پاس بدربار لازم الاعتبار رساند از بهجت اشتر سوار دست بسته عرض نمود که اگر اجازت شب باشی عطا گردد و فردا پگاه لفافه مرحمت شود از مراحم بزرگانه بعید نیست چرا که بعد یافتن لفافهٔ شریفه اقامت شب نتوانم کرد و اکنون ماندگی راه [illegible] راه سفر است پس اجازت شب گذاردن عطا فرموده لفافه را باز گرفتند و بامداد آن شب لفافه عطا فرموده اشتر سوار را رخصت فرمودند اشتر سوار از خدمت مبارک روانه شده بوقت شام در بلدهٔ دهلی بحضور سلطانی لفافه رسانید و چون جوابات حضرت ایشان در مجمع

علمای کرام پیش شده بودند همه تسلیم کردند [illegible] از زود رسیدن مدلل اجوبه مسائل معلقه متحیر گردیدند

فصل پنجم در سیر و سیاحت

هم سفر که در جستجوی [illegible] گزیده در جستجوی اهل الله قدس الله اسرارهم فرموده اند تفصیل آنها خیلی دشوار است و اجمال آنها اینکه
چند سال در شهر دهلی بحالت طلب و تحصیل علم اقامت فرمودند بعده نزد نواب ضابطه خان مرحوم بعهدهٔ افتا مامور بودند و دران ایام
سلسلهٔ تدریس [illegible] جاری میداشتند چنانچه تفصیلش خواهد آمد ان شاء الله تعالی و نواب صاحب تا حیات خود حضرت ایشان را از خود جدا نشد
داده بکمال تعظیم احترام و ادب [illegible] می آمد و بعد وفات او پسرش نواب شائسته خان هم شرائط تعظیم و تکریم بجا می آورد اما
از وفات نواب ضابطه خان مرحوم دل تنگ شده [illegible] اختیار فرمودند و در ریاست بهوپال تا مدت دراز بر مسند افتا متمکن ماندند
[illegible] علم حدیث که دران چهار چهل منضم یک چهل حدیث در خاتمهٔ آن مندرج است که مجموعه
احادیث آن کتاب [illegible] و صد حدیث [illegible] هر دو کتاب [illegible] در بهوپال در ۱۲۰۹ سنه یک هزار و دو صد و نه هجری تالیف فرمودند و کتاب سبطا
[illegible] شرح مولانا جامی علیه الرحمة [illegible] فصوص الحکم در بهوپال ۱۲۰۹ همون سال نقل فرمودند و قیام این هر دو مقام تا مدت
دراز مانده لیکن از [illegible] هر دو سفر واقف اند و بجز این هر دو مقام حال سفر دیگر دیار و امصار هیچ کس
معلوم [illegible] یک عمل از مرد کامل در بلدهٔ بریلی نوشته اند و در آخر کتاب معارج [illegible]
منقول قلم فیض رقم حضرت ایشان تاریخ ختم کتاب [illegible] ۱۱۹۰ یکهزار و یکصد و نود در مقام خرجه تحریر فرموده اند شاید این هر دو سفر
از جمله سفرهای مبارکه حضرت ایشان باشند که در جستجوی صوفیان باصفا و تلاش کاملان و مکملان راه خدا بسیار فرموده اند و از هیچ کس
مفصل حال این هر دو سفر نیز معلوم نمی شود و نه از تحریری بظهور پیوسته

فصل ششم در بیان حالات رفاقت نواب ضابطه خان مرحوم

حضرت مفتی صاحب رضی الله تعالی عنه تا مدت مزید بعهدهٔ افتای لشکر نواب ضابطه خان ممتاز بودند و دران ایام سلسلهٔ درس
جاری میداشتند و در تعلیم طلبهٔ علوم و فنون جد و جهد بسیار مینمودند و طلبه بکثرت برای استفاضه و استفاده گرد آمده بودند و نواب مرحوم
در زمرهٔ طلبا نشسته مستفیض و مستفید میگردید و بار مصارف طلبه از خوراک و پوشاک و دیگر ضروریات و گاهی گاهی خرچ اخات
خریدن کتب نیز بر دوش همت خود نهاده بود مگر ملازمان و چاکران نواب ازین امر ملول و ناخوش بودند و بسیاری برائی میکردند
و طعام طلبه از غلهای ادنی تیار میکردند و بی احتیاطی بکار می بردند و ناخورش یعنی بهتی را بحدی رقیق میکردند که روزی در میان طلبا
در جواز و عدم جواز وضو بآن بهتی اختلاف افتاد بعضی آبش را غالب دانسته حکم آب مطلق و فتوی جواز وضو بآن بهتی میدادند و بعضی
غذای را غالب فهمیده بآن آب مقید وضو جائز نمیدانستند و این اختلاف طول گرفت تا آنکه روزی بوقت درس بخدمت

حضرت ایشان این مسئله عرض کردند چونکه نواب مرحوم حاضر درس فیض رسان بودند [illegible] مسئله و وقوف برین واقعه بسیار خجل و شرمسار گردیده و فوراً ایستاده شد و بکمال خشوع و خضوع درخواست عفو و تقصیر کرد [illegible] آنست از طعام مهمانخانه خود طعام طلبا تجویز فرموده احکام شدیده و تاکیدات [illegible] درین باب جاری کرد و گاهی گاهی [illegible] بهدایت خود میکرد و گاهی همراه اوشان نشسته طعام میخورد۔

فصل هشتم در بیان تلامذهٔ مشهورین حضرت ایشان [illegible] الله تعالی

ازجمله شاگردان حضرت ایشان این حضرات که اسمای گرامی اوشان [illegible] از افران و امثال گوی سبقت برده و از فضلای کاملین و مکملین بودند اول [illegible] علیه الرحمه ساکن [illegible] جلال آباد پرگنه تهانه بهون ضلع مظفرنگر جامع علوم ظاهریه و باطنیه بودند و در تصوف [illegible] مستغرق می بودند و درحالت بیداری بزیارت فیض بشارت حضرت سرور کائنات علیه و علی آله [illegible] التحیات الطیبات الزاکیات النامیات مشرف میشدند و از [illegible] بزرگی اوشان [illegible] احترام اوشان [illegible] تشریف بسیار میدادند منقول ست که جناب مولوی ابوالحسن علیه الرحمه روزی در ایام [illegible] بارک وسلم درحالت ذوق و شوق باواز بلند میخواندند جناب مولوی سید محمد قلندر صاحب علیه الرحمة والرضوان تشریف آورده بیرون دروازه دست بسته مؤدب ایستادند جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله تعالی [illegible] خاموش شدند جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه واپس تشریف بردند جناب مولوی ابوالحسن رحمة الله علیه باز بهمان جوش شوق همان غزل نعتیه خواندن گرفت بعد ساعتی جناب مولوی سید محمد قلندر رضی الله تعالی عنه باز تشریف آورده همانجا بطور سابق مؤدب ایستاده شدند جناب مولوی ابوالحسن رحمه الله باز سکوت فرمودند جناب مولوی سید محمد قلندر رحمه الله تعالی باز واپس مراجعت فرمودن گرفتند آنگاه جناب مولوی ابوالحسن علیه الرحمة سبب مکرر تشریف آوری دریافت فرمود جناب مولوی سید محمد قلندر علیه الرحمة والرضوان فرمود که بهر دو مرتبه حضرت سرور کائنات علیه و علی آله و صحبه الف الف صلوة و سلام و تحیة را دیدم که باین دروازه تشریف فرما هستند پس بهر دو مرتبه حاضر گشته بحضور سراپا رحمت و نور حضرت سید انام علیه و علی آله و صحبه افضل الصلوات الطیبات و اکمل التحیات الزاکیات و اشمل السلام التام دست بسته مؤدب ایستادم نقل ست که بعد وفات حضرت ایشان جناب مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی برای زیارت در قصبهٔ کاندهله اکثر می آمدند و قتیکه در حدود کاندهله میرسیدند نعلین از پا کشیده پابرهنه می شدند و اول [illegible] قبرستان مؤدب دست بسته حاضر شده مشرف بزیارت میشدند و تا دیر مراقب می نشست بعده بر آستانه و مسجد حضرت تشریف می آوردند و بهمه کسان ملاقات میفرمودند و هر یکی را از متعلقین حضرت ایشان بسیار اکرام و احترام مینمود و تا مدت اقامت بکاندهله صبح و شام بقبرستان برای زیارت

سید نقل است که انتظا[ر] [illegible] تکاپ آخر [illegible] مولوی سید محمد قلندر رحمهما الله تعالی در پیش بود و تاریخ عقد معین شد
و بار ماه [illegible] بوالد حضرت سرور کائنات علیه و علی آله وصحبه افضل الصلوات واکمل التسلیمات واشمل التحیات در
خواب [illegible] ایشان [illegible] موی دار الهجره دیدن ایشان انقدر و بیک کسی را وکیل عقد ساخته و همه کار باو سپرده فی الفور بسوی مدینه طیبه
علی صاحبها وآله واصحابه الصلوة والسلام وتحیه مبارکه روانه شدند و هیچ انتظار اتمام کار خیر نفرمودند و وفات اوشان در
سنه ۱۲۶۰ھ یک هزار و دو صد و شصت هجری واقع شد رحمهما الله تعالی رحمة واسعة کاملة دوم جناب مولوی محمد حسن رحمه الله تعالی ساکن راپور
ضلع سهارنپور بودند در جمیع علوم [illegible] ماهر کامل بوده و در ورع و اتقا بدرجه غایت میداشت صوفی صافی و تنهائی پسند و هر وقت
بیاد الهی مصروف [illegible] بوده و از تعلقات دنیوی [illegible] بوده تفصیل حالات اوشان بوجهی معلوم نشده رضی الله تعالی عنه سوم
جناب مولوی احمد علی سهارنپوری بودند رحمه الله [illegible] در این ایام سلسله حدیث شریف بذریعه اوشان بسیار جاریست چونکه در آخر عمر
حضرت ایشان [illegible] مستفیدان [illegible] تکمیل علوم اوشان بخدمت حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی صورتی نه بست
بخدمت جناب مولانا شاه محمد اسحق صاحب دهلوی تکمیل علوم را باتمام رسانید رحمهم الله تعالی چهارم حکیم عزیز الله ساکن کاندهله بود
رحمه الله تعالی در علم طب مهارت [illegible] در جمیع [illegible] داشت و از علوم دینیه هم بهره کافی میداشت وقت وفات والد خود حکیم حفیظ الله
[illegible] سال بودند والد اوشان بوقت رحلت از اینجا حکیم صاحب را بحضرت ایشان سپرد و درباره تعلیم فن طب وصیت کرد چنانچه حسب
وصیت [illegible] حضرت مفتی صاحب بتعلیمش توجه کامل فرمودند که حکیم عزیز الله طبیب حاذق و کامل شدند رحمه الله تعالی پنجم حکیم محمد خورشید
ساکن قصبه پانی پت بودند رحمه الله تعالی در علوم دینیه و فنون دنیویه مهارت تامه داشت و در علم طب ید طولی و در ورع و اتقا مرتبه بلند داشت
علیه الرحمة والرضوان ششم جناب مولوی ابوالحسن خلف صدق حضرت ایشان بود رحمهما الله تعالی و بعد وفات حضرت ایشان بر سجاده
درس و تعلیم متمکن شده و ترک دنیا نموده گوشه مسجد اختیار نمودند و در علم طب از اوشان نفع بسیار بخلائق رسید وفات اوشان در سنه ۱۲۶۹ھ
یک هزار و دو صد و شصت و نه واقع شد و داخل خلد تاریخ وفات ست رضی الله تعالی عنه هفتم جناب مولوی محمد ابوالقاسم خلف دوم
حضرت مفتی صاحب رحمهما الله تعالی بودند و در علوم مروجه دینیه و دنیویه دستگاه کامل داشت مگر بجهت اختیار نمودن ملازمت انگریزی
سلسله درس و تعلیم از اوشان جاری نشد و نه کتابی تصنیف فرمود و در سنه ۱۲۵۷ھ یک هزار و دو صد و پنجاه و هفت هجری رحلت نمود رحمه الله
تعالی هشتم جناب مولوی عبدالرزاق صاحب ساکن جهنجهانه بودند رضی الله تعالی عنه در علوم درسیه مهارت تامه و دستگاه کامل میداشتند
و در فنون سپه گری استاد کامل و یگانه روزگار بودند و در فن بانک شاگرد رشید و خلیفه حضرت سید احمد پنجه کش بودند و در مثنوی معنوی
اینقدر مستغرق بودند که هیچ وقت از شغل آن خالی ماندن پسند نفرمودند و مثنوی شریف را از اول تا آخر حفظ فرموده بودند و بسیاری
از اهل باطن مثنوی معنوی را بخدمت اوشان خواندند و حضرت مرشدی و مولائی جناب حافظ حاجی محمد امداد الله صاحب فاروقی چشتی

مهاجر مکی رضی الله تعالی عنه سند مثنوی مولوی معنوی از جناب مولنا عبد الرزاق صاحب رحمه [illegible] الی یافته اند و ایشان [illegible]
مثنوی شریف درین ایام بسیار مقبول خواص و عام ست و سبب زیاده تر مقبول شدن [illegible] [illegible] بیان [illegible]
مولنا جلال الدین رومی رضی الله تعالی عنه حسب ایمای حضرت مولوی معنوی رحمه الله تعالی [illegible]
سیدی مولائی حضرت حاجی صاحب رضی الله تعالی عنه سند مثنوی شریف حاصل نمایند چونکه حضرت مفتی صاحب از حضرت مولنا روم
رضی الله تعالی عنه بطور اویسیت بلا واسطه فیضها یافته بودند از جهت وسائط درمیانی متروک گشتند و سلسله سند قبلهٔ عالم حضرت
حاجی صاحب تا مولنا جلال الدین رومی رضی الله عنهما باین طور میرسد که محمد امداد الله [illegible] [illegible] از حضرت مفتی الهی بخش از
مولنا جلال الدین رومی قدس الله تعالی اسرارهم اللطیفة هشتم جناب حکیم [illegible] ساکن قصبه بهولن بود رحمة الله علیه چونکه
حضرت ایشان را بکشف منکشف گشت که از علم طب حکیم عبد [illegible] خلائق [illegible] بار جواهر السید و طبیعت حکیم موصوف را بعلم طب
زیاده تر مناسب یافتند از جهت حضرت ایشان باصرار خود حکیم صاحب را تعلیم علم طب فرمودند باقی علوم چندان دستگاه نداشت لیکن
در فن طب ماهر کامل و حاذق بود و تشخیص امراض بسیار خوب میکرد رحمه الله تعالی نهم [illegible] حکیم محمد اشرف از جناب مولوی
امام الدین برادر زاده حضرت مفتی صاحب بود رحمهم الله تعالی تعلیم اوشان بدرجهٔ علیا [illegible] معقولات بودند و در علم طب
از همه اقران گوی سبقت بردند و در نبض شناسی از همه فائق تر شدند نقل ست که جناب [illegible] مدت شش ماه بر انگشتان
سقا پارچه می بست تا که خوب نرم شوند و احساس نبض بخوبی نمایند و بمجرد نبض شناسی حالات هفته گذشته و هفته آینده مریض ادریافت
میکردند و در علم طب کتابی بسیط و ضخیم تصنیف فرموده مسمی به مجرب العلاج که حاوی ست بر همه امراض از سر تا پا و بزبان اردو تفسیر منظوم سورهٔ یوسف
از تالیفات اوشان ست و کتاب مثنوی فارسی در قصهٔ عشقیه مقابل مثنوی غنیمت تصنیف فرموده اند چونکه بمقام خانپور ضلع بلند شهر وفات یافتند
از جهت اکثر کتب اوشان تلف شدند وفات اوشان در ۱۲۴۷ھ یک هزار و دو صد و چهل و هفت هجری واقع شد رحمه الله تعالی
یازدهم مولوی حافظ احمد علی ساکن قصبه تهانه بهون ضلع مظفرنگر بودند رحمه الله تعالی عالم با عمل و صوفی اکمل بودند و ضیای نور ایمان از
سیمای مبارکش می درخشید و فیض ظاهری و باطنی از حضرت ایشان بروجه کمال حاصل کردند و بعد رحلت حضرت مفتی صاحب بارها برای
زیارت تشریف آوردند و بیرون از حد قبرستان برهنه پا میشدند و در قصبه کاندهله بپاس ادب بر سر پر و غیره هرگز نمی نشستند رحمة الله علیه
دوازدهم جناب حافظ محمد یوسف شاه بود رحمة الله علیه از ملازمان و مصاحبان نواب ضابطه خان مرحوم بودند و در شجاعت و دلیری
یگانهٔ زمانه و در ایام اقامت حضرت ایشان نزد نواب مرحوم شرف بیعت و همه علوم حاصل نمودند تفسیر بیضاوی از بر یاد داشت
و صائم الدهر و قائم اللیل و از اولیای کرام کبار بودند و در تصرف باطنی ید طولی میداشت منقول ست که سپاه اوشان فکر با بیس انفاس
میکردند و در آخر شب آنچنین ذکر صاف می نمودند که هر کسی را معلوم میشد و کلمهٔ طیبه از آمد و رفت نفسش بطریق واضح ظاهر میگشت این هم

تلمیذ [illegible] آن اسپ [illegible] روزه میداشت والله تعالی اعلم رحمة الله علیه سیزدهم [13] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن قصبهٔ کیرانه
[illegible] ونگاه عالی داشت و درفن طب مشهور و معروف بود رحمه الله تعالی چهاردهم [14] جناب حافظ
محمد مصطفی ساکن [illegible] دینیه و دنیویه ماهر کامل بودند میل طبع مبارک اوشان بسوی علم التصوف زیاده تر بود سیما
در فن عشق والکبر [illegible] ۱۲ [illegible] و دو صد چهل و پنج هجری وفات یافت رحمه الله تعالی پانزدهم [15] جناب حافظ محمد صابر
ساکن کاندهله برادر حقیقی جناب حافظ محمد مصطفی بود رحمهما الله تعالی تحصیل علوم دینیه و دنیویه بوجه کامل کردند و رجحان خاطر عاطر
اوشان نیز بسوی التصوف زیاده [illegible] شانزدهم [16] جناب مولوی محمد مظفر حسین پسر جناب مولوی محمود بخش برادرزاده
حضرت مفتی صاحب بود رحمة الله علیهم [illegible] و هم اوشان حضرت مفتی صاحب از جهان رحلت فرمودند پس بخدمت
مولنا شاه محمد آفاق صاحب تحصیل [illegible] ۱۲۸۲ یکهزار و دو صد و هشتاد و دو هجری وفات یافت رحمه الله
تعالی هفدهم [17] جناب حکیم [illegible] ساکن سهارنپور بود رحمة الله علیه در علوم [illegible] و باطنیه از کاملین زمانه بودند و نهایت متورع
و متقی و در علم طب ماهر کامل و حاذق [illegible] مرجع خلائق شدند و خلق الله را نفع بسیار رسانید رحمه الله تعالی هژدهم [18] جناب مولوی عبدالرحیم
صاحب ساکن قصبه تهانه [illegible] رحمة الله علیه عالم باعمل و جامع منقول و معقول و صوفی صافی و عابد و زاهد و بکمال ورع و اتقا موصوف
بودند و از تعلق دنیوی انقطاع ورزیده رحمه الله تعالی نوزدهم [19] جناب مولوی محمد صادق ساکن قصبه لوهاری بود رحمه الله تعالی
در علم ظاهری و باطنی کامل بلکه اکمل و در زهد و ورع یگانهٔ زمانه و از امور دنیویه بالکل بیخبر و از مصادیق اکثر اهل الجنة بُلْه بودند رحمة الله علیه
بیستم جناب مولوی الله رضی ساکن موضع بابری بود رحمة الله علیه ورع و تقوی بکمال داشت و جوان صالح و صاحب باطن
عالی مرتبه بودند در عین جوانی رحلت فرمود رحمة الله علیه بست و یکم [21] جناب مولوی عبدالرحمن ساکن جلال آباد رحمه الله تعالی
همسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند و در اکثر اوصاف همقدم اوشان رحمهما الله تعالی بست و دوم [22] جناب قاضی مولوی محمد امین
الدین ساکن قصبهٔ کیرانه بود رحمه الله تعالی اوشان نیز همسبق جناب مولوی سید محمد قلندر بودند رحمهما الله تعالی مگر ملازمت انگریزی
اختیار نمودند و لیاقت علمیه نهایت درجه داشت رحمة الله علیه بست و سوم [23] جناب مولوی نجم الدین ساکن علاقه ڈهاور ملک
بلوچستان بود رحمة الله علیه بست و چهارم [24] جناب مولوی عبدالرحیم ساکن نانوته ضلع سهارنپور بود رحمة الله علیه۔

فصل هشتم در حالات نسبت تصوف

حضرت ایشان اولا بحضرت مولنا شاه عبدالعزیز صاحب در سلسلهٔ قادریه بعد تکمیل علوم ظاهر بیعت نمودند و تا مدت دراز حاضر خدمت
شاه صاحب مانده کسب کمالات باطنی بکمال فرموده خلعت خلافت و اجازت یافتند و در حیات جناب شاه صاحب علیه الرحمة
در [illegible] علم بهیچکس رجوع نفرموده‌اند و از دیگر کسی ارادهٔ کسب فیض ظاهری و باطنی نمودند و بعد وفات جناب شاه صاحب رحمة الله علیه

چون شوق تصوف بر دل فیض منزل حضرت ایشان در آخر عمر مستولی گشت تا چهار ده
سفرهای دور و دراز اختیار فرمودند و در اطراف و اکناف هندوستان بسیار گشتند و هیچ
اکمل همچون شاه صاحب علیه الرحمة نیافتند و بغایت سرگردان شدند آخر الامر در اثنای [illegible]
و ارشاد و لطف شان بخدمت برادر خرد خود حضرت حاجی کمال الدین رحمه الله تعالی در سلسله عالیه قادریه رجوع آوردند [illegible]
و حضرت حاجی کمال الدین علیه الرحمة مرید و خلیفه راستین حضرت شاه [illegible] خلیفه و سجاده نشین حضرت شاه [illegible]
و نسبت باطنی حضرت ایشان چنان سریع التاثیر بود که بهر که نظر فیض اثر میفرمودند فی الفور [illegible]
گشتند و کسیکه سه چهار مرتبه در حلقه توجه حضرت ایشان نشستی باقی [illegible] حضرت ایشان عالم
باعمل و فاضل بی بدل و طبیب حاذق و حکیم ماهر و فقیه متبحر و صوفی صافی [illegible]
بودند رضی الله تعالی عنه و عن اسلافه و اخلافه چنانکه نقل است که [illegible]
حضرت ایشان در باران ایستاده دعا فرمودند که خداوندا تا ختم [illegible] باران [illegible] موقوف
فی الفور باران موقوف گشت تا ختم این کار خیر قطره باران [illegible] حضرت ایشان [illegible]
بارید و از کثرت بارش اذیتی بجناب ایشان رسید و طلبائیکه دران سفر همراه رکاب فیض مآب بودند سخت پریشان شدند چون تکلیف
و اضطراب طلبه از حد درگذشت و نوبت باضطرار رسید یک عمل ارشاد فرمودند بمجرد آغاز کردن عمل شریف باریدن باران بسر ایشان
موقوف گشته چپ و راست بمسافتی میبارید که همه کسان را بارش یکین و بسیار بنظر می آمد و استغراق و محویت بحدی داشتند که بسا اوقات
بر محسوسات خود هم مطلع نمیشدند چنانچه نقل است که روزی فرمان عالیشان به پختن نان جوین بغرض ادای سنت نبویه علی
صاحبها و آله و صحبه الف الف صلوة و تحیه صادر شد مردمان خانه فیض کاشانه فردای آن روز تعمیل این حکم حالی نمودند که هیچکس اطلاع
تعمیل نکرده بعد دو سه روز باز فرمان عالیشان صادر شد که نان جوین چرا نه پختند مردمان حویلی شریف عرض کردند که فردای
آن روز تعمیل حکم مبارک کرده شد بعد استماع این خبر فرمودند که دران روز ما را چرا مطلع نکردید که این نان جوین ست تا که من سنت
مبارکه و نان جوین را خیال کرده خوردمی و انوار و برکات حاصل نمودمی و ریاضت حضرت ایشان بحدی رسیده بود که تا سه سه روز
متواتر چیزی نمی خوردند چنانچه منقول ست که چون قصد سفر دهلی میفرمودند یک روز پیشتر از روانگی طعام بوقت شام تناول فرموده
صباح آن شب از قضای حاجت فارغ میشدند بعده تا ایام سفر سه روز چیزی نمیخوردند و نه ضرورت قضای حاجت لاحق میشد
و این از نتائج ریاضت شاقه و ثمرات نفس کشی ست که بعد وفات حضرت ایشان چند ماه از برکت توسل بحضرت ایشان بمراد خود برسند چنانچه منقول
است که شخصی بخدمت حضرت ایشان عقیدت راسخ و در رابطه ارادت خالصه میداشت قضا را نابینا شد چون خبر وفات حضرت

[illegible] بعد فراغ از دفن نزد مزار شریف نشسته دعائی کرد که خداوندا
[illegible] مزار قائم الانوار حضرت ایشان چراغها بیفروزم و روشنی خواهم کرد
[illegible] ولغیر اعانت احدی بخانهٔ خود واپس آمد و از روح پر فتوح
حضرت مولانا جلال الدین رومی رضی الله عنه [illegible] بخدمت کیمیا خاصیت حضرت مولوی معنوی بمرتبهٔ حضور داشتند
[illegible] حضرت ایشان [illegible] حضرت مولانا رومی علیه الرحمة والرضوان عرض نمودند که وفای وعدهٔ اختتام
مثنوی [illegible] وازتو این کار سترگ سرانجام پذیر خواهد شد حضرت مفتی صاحب
[illegible] فرمان موکد و تاکید شدید در بارهٔ تعمیل این حکم صادر شد آخر الامر حضرت
ایشان [illegible] اثنای تحریر اختتام از حضرت مولوی معنوی رضی الله عنه چنان
[illegible] حضرت ایشان [illegible] قلم برداشته تحریر میفرمودند و باین فیض رسیدن و ملهم شدن در آخر ختام
اشاره اجمالی نموده اند و این [illegible] ایشان مثنوی معنوی را حفظ نموده بودند و بآن کمال تعشق میداشتند
[illegible] استعداد [illegible] ارادتمندان تخم محبت مثنوی شریف میکاشتند که در همه عمر اوشان
[illegible] از تلامذه حضرت ایشان چند علمای کرام سلسلهٔ طریقت حضرت ایشان جاری داشتند و اسمای
گرامی اوشان [illegible] جناب مولوی [illegible] جناب مولوی محمد حسن رامپوری جناب مولوی عبدالرزاق [illegible]
جناب مولوی حافظ احمد علی تهانوی جناب حافظ سید محمد یوسف شاه جناب مولوی محمد مظفر حسین کاندهلوی جناب مولوی عبدالرحمن جلال آبادی رحمة الله تعالی علیهم اجمعین

فصل نهم در بیان وفات حضرت ایشان

حضرت مفتی صاحب علیه الرحمة همه عمر خود را که هشتاد و دو سال بود در راه مولی صرف کرد و در کسب علوم ظاهریه و باطنیه و افاده و هدایت خلائق بسر فرمود و چندان ریاضت شاقه نمودند که در آخر عمر شریف ضعف و نقاهت بغایت استیلا یافت و برای قوت عبادت بعد نماز خفتن بوقت خواب استراحت دوای مرکب استعمال میفرمودند و خدمت دوا خورانیدن را یکی از تلامذه حضرت ایشان سعادت دارین دانسته بذمهٔ خود کرده بود شبی حضرت ایشان حسب معمول شریف دوا طلبیدند در آنوقت آن طالب العلم حاضر نبود دیگر کسی دوای دیگر آورد و حضرت ایشان تناول فرمودند در اندک مدتی غشی طاری شد و هوش و حواس بجای خود نماند و یک شب روز برین حالت بگذشت و همین حالت بروز یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در سنه ۱۲۴۵ یکهزار و دو صد و چهل و پنج هجری بوقت مغرب رحلت فرمودند و بامداد دوشنبه بجانب شمال قصبهٔ کاندهله آن گنجینهٔ علم و توحید را پهلوی حضرت حاجی کمال الدین دفن کردند رضی الله تعالی عنهما الحمد لله علی الاتمام والصلوة والسلام [illegible] آله الکرام و صحبه العظام متناوبت اللیالی و الایام